

ملینا
نامور

بو سه از لب های تو
بر لبان مرده ام جان میدهد

رمان آشتگر گیتی
اثر: ملینا نامور

خلاصه رمان:

گیتی دختری رنج کشیده که با نفییدن ازدواج آتش با خواهرش دل شکسته تر از قبل به زندگی ادامه میدهد، اما این بین خیانت خواهرش درد بیشتری رو بر آتش فراهم می کند تا جایی که تصمیم می گیرد زندگی همه رو به آتش بلشه و ناخواسته باعث دل شکستگی های زیادی میشه، در این بین آتش تصمیم داره واقعیت بزرگی رو به گیتی بگه....

طراح جلد: Moon

سبع نایب و دائره سایت و انجمن تک رمان

TaakRoman

Des By: Moon
www.taakroman.ir

رمان آشتگر گیتی



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستان کوتاه

نام اثر: آتشگر گیتی

نام نویسنده: ملینا نامور

ژانر: عاشقانه - تراژدی - اجتماعی - معمایی

ناظر رمان: آراد رادان

طراح: لونیکا

ویراستار: Pegah.a

کیبست: لونیکا

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

خلاصه: گیتی، دختری رنج کشیده که با فهمیدن ازدواج آتش با خواهرش دل شکسته تر از قبل به زندگی ادامه میدهد؛ اما این بین خیانت خواهرش، درد بیشتری رو برایش فراهم می‌کند تا جایی که تصمیم می‌گیرد زندگی همه رو به آتش بکشد و ناخواسته باعث دل شکستگی‌های زیادی میشه. در این بین آتش تصمیم داره واقعیت بزرگی رو به گیتی بگه و...

مقدمه:

ب*وسه از ل*ب‌های تو بر لبان مرده‌ام جان می‌دهد.

گیتی

برگ‌ها رو بین پاهام خرد کردم. مثل بقیه دیگه هیچ کس برام مهم نبود. مگه من براشون مهم بودم؟ مگه برای خانواده‌ام مهم بودم؟ مگه برای آتش مهم بودم؟ مهم نبودم! مهم نبودم که بین اون همه بدبختی ولم کردن! مهم نبودم! مهم نبودم که وقتی نیاز به یه امید برای ادامه زندگی داشتم کسی نبود! کسی نبود بهم بگه نترس زنده می‌مونی. چه قدر حال روحیم بد بود. چه قدر نیاز به امید داشتم. اون روزها دیگه مطمئن بودم دارم می‌میرم و تو همون روزها بود که فهمیدم اون کسایی که یه عمر عاشقشون بودم، فقط یه نقاب بودن. یه نقاب روی صورت برای از بین بردن اون ذات کثیف! چه قدر تلاش کردم باور نکنم؛ اما خودشون زورم کردن که باور کنم و بفهمم اون‌ها اصلاً من رو نمی‌خواستن.

با صدای دختر بچه‌ای سرم رو سمتش بردم.

- خاله ببخشید میشه اون توپ رو به من بدید؟

به زیر صندلی پارک خیره شدم. توپ رو دستش دادم و لبخند زدم. بذار بدون عذاب وجدان لبخند بزنم؛ چون من ذاتم خوبه؛ ولی اگه واقعاً مثل اون‌ها بودم، اخم می‌کردم و رفتاری بدی انجام می‌دادم. بذار این دختر از چند نفر لبخند ببینه تا حداقل بدونه شاید تعداد کمی هنوز آدم‌های خوب هستند. من که

دیگه ندیدم. دیگه هیچ کس رو ندیدم که واقعاً خوب باشه. بلند شدم و به سمت خونه مون رفتم.

باز جلوی کوچه مون وایساده بود. خواستم قبل از این که ببینتم برم؛ اما خیلی دیر شد. سمتم اومد و قبل از هر کاری از سمت من، سیلی توی گوشم خوابوند و روی زمین پرتم کرد. خواستم چیزی بگم؛ اما با صدای بابا لال شدم.

- آتش، پسرم چی شده؟

اما با دیدن من اوقاتش تلخ شد و به سمتم اومد و اون هم یه سیلی مهمونم کرد.

- دختره ی ع*و*ضی، گمشو از این جا! گمشو!

- بابا به خدا، من

- خفه شو گیتی!

گریه کردم. اشک ریختم. بغض کردم. چرا این جور شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ زندگیم چرا این شکلی شد؟ آتش چرا این جور شد؟ مگه قرار نبود با هم آینده مون رو بسازیم؟ با قرار گرفتن دست گرمی روی دست هام دوباره کورسوی امید توی دلم روشن شد؛ اما با سیلی خوردن از همون دست، اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن.

- گیتی خدا لعنتت کنه! اگه می دونستم... خدایا، خدا لعنتت کنه! بدبختمون کردی. خدا لعنتت کنه.

_ مامانم، مامان هانیه! مامانم به خدا من نکردم. به خدا تقصیر من نبود.

آتش: دقیقاً تقصیر توی ع*و*ضی بود.

چشم‌هام، مگه نگفته بود خیلی قشنگه؟ پس دیگه چرا حتی توی این چشم‌ها

نگاه هم نمی کرد؟ چرا متهمم می کردن؟ چرا؟ چه قدر سخت شد. چرا اومدم

این جا؟ اصلاً مگه روان پزشکی نگفت ازشون دور باش؟

دستم رو مشت کردم. بلند شدم و توی چشم‌های همشون نگاه کردم و جلوی

پاهای همشون تُف کردم.

- تف به پدری تو! تف به مادری تو! تف به عاشقی تو! مگه من بچه تون نیستم؟

آخه نامردا من این همه زجر کشیدم؛ ندیدین!

سرطان گرفتم داشتم می مردم چی کار کردین؟ می خواید بگم؟ بابا اول تو،

چی کار کردی؟ تنها کاری که کردی این بود که به خیالت نباشه. هان؟ گفتمی

این دختر زن اولمه به دردم نمی خوره بذار بمیره!

نگفتمی؟ من اون زمان پول می خواستم برای عملم برای این که زنده بمونم. چرا

ندادی؟ با این که توی پول غرق بودی. یا تو مامان، یا شاید هم نامادری! من که

تو رو مثل مادرم می دیدم دوستت داشتم. چرا؟ هان؟ چرا نخواستی کنارم باشی؟ چرا از این فرصت استفاده کردی؟ دخترت رو دادی به عشق من، خواهرم رو. یا تو آتش، تو مگه قسم نخوردی به عشقمون؟ نگفتی عاشقمی؟ گفتی نه؟ چرا فرداش رفتی شوهر خواهرم شدی؟ چی شد؟ چی کار کردی؟ مگه قلب من بازی چه بود؟ آتش، بد کردی با دل من. حالا بازهم من مقصر مرگ آزیتم. اون چه خواهری بود که... .

بغضم رو قورت دادم؛ اما خیلی سختم بود. نتونستم و دویدم سمت خیابون. دیگه نمودم تا ببینم باز هم چه جوری قضاوتم می کنن. وقتی به خودم اومدم که خیس خالی جلوی مطب دکتر بودم. با آسانسور بالا رفتم و به در مطب رسیدم؛ دست گیره رو پایین کشیدم و داخل شدم. ستاره مثل همیشه پشت میزش بود و بلعکس همیشه مطب خیلی خالی بود.

- سلام می تونم دکتر رو ببینم؟

- سلام گیتی، خوبی؟ آره می تونی بری کاری نداره.

- ممنون.

به سمت در اتاقش رفتم و در زدم. با اجازه دکتر وارد شدم و در رو پشتم بستم.

- سلام.

پرداز: سلام خوبی گیتی؟ باز هم رفتی دیدنشون؟

بغضم ترکید و نشستم روی صندلی.

- آره... باز هم اشت... اشتباه کردم... لعنت به من!

- گیتی من بهت گفتم؛ دختر خوب نرو بدتر میشی. چه قدر زحمت کشیدی

حالت خوب شه. یادته زجرهایی رو که کشیدی؟ هان؟ دوباره باز هم می خوای

اون دردها تکرار بشه؟ یادته وقتی سرطان داشتی تو بیمارستان هیچ کس

پیشت نبود؟ یادته؟ وقتی اومدی بیرون فهمیدی خواهرت با آتش ازدواج

کرده. یادته؟

- یادمه. مگه میشه یادم بره؟ اون زجرها رو من کشیدم؛ ولی نمی تونم، دلم

براشون پر می کشه.

- نکشه! دلت پر نکشه. گیتی، حال خودت داره بدتر میشه. نمی بینی خودت


رو؟

- بسه.

- بس نیست. باز هم زدنت؟

- آره.

- دیوونه.

- 
- هستم!
 - آره خیلی دیوونه‌ای.
 - خودم هم قبول دارم.
 - گیتی تو هنوز کامل خوبی نشدی این رو که می‌دونی؟ احتمال این که تو مور باز برگرده زیاده دختر خوب. بسه، این قدر خودت رو آزار نده.
 - پرداد؟
 - جان؟
 - به نظرت آتش من رو دوست نداشت؟
 - به نظرت اگه دوستت داشت با آزیتا ازدواج می‌کرد؟
 - نه.
 - خب، پس برام تعریف کن. تو هیچ وقت از وقتی که فهمیدی آتش با خواهرت ازدواج کرده به من چیزی نگفتی!
 - باشه. سرطانم تازه بهتر شده بود. بهشون چیزی نگفتم و خودم رفتم خونه جلوی خونه پر کفش بود... .
 - رفتم داخل صدای همهمه و جیغ می‌اومد... .
 - بیشتر رفتم داخل آزیتا بود با لباس عقدی که خودم برای خودم دوخته بودم نشسته بود. بغلش آتش بود. پرداد... .

خودم شنیدم صدای بله گفتنشون رو، خودم. اشک هام می ریختن روی صورتم
و تصور اون روز برام عذاب آور بود.

- من عاشق آتش بودم. اما بعضی وقت ها شک می کردم به دوست داشتن اون.
چون چندباری بهش گفته بودم دوستش دارم؛ اما اون با همه می گشت، با همه
بود، ولی من فقط دوستش داشتم. به خیال این که دوستم داره. بعد از کلی
بدبختی عاشقش کردم. شاید هم به خیال خودم! قرار شد ازدواج کنیم که
سرطان گرفتم بعد هم دیدم... .

باز گریه گرفت و هق هق هام بیشتر شد.

- با... با... آ... آزیتا... ازدواج... کرده.

پرداد اومد سمتم و لیوان آب رو دستم داد آب رو سر کشیدم و انگار آروم تر
شده بودم.

- ممنون.

رو به روم نشست.

- گیتی، آزیتا مگه خواهرت نبود؟ چرا این کار رو کرد؟

- نمی دونم. می دونی؟ عذابش همینه دیگه. پنج سال از خودم پرسیدم

چی شد؟ مگه اون خواهرم نبود؟ پرداد پنج سال گذشت من هنوز نابودم.

- گیتی تو ارزش خیلی زیادی داری. باشه؟ دیگه اون‌ها خانواده‌ی تو نیستن.
بهتره فراموششون کنی؛ باشه؟ دیگه نرو پیششون.

- باشه.

- جلسه بعد می‌تونه پس فردا باشه.

- ممنون. پس خداحافظ.

- خواهش می‌کنم. خداحافظ.

سمت در رفتم و بازش کردم. بعد بیرون رفتم و با ستاره خداحافظی کردم. یه ربع توی راه بودم؛ تا رسیدم به ویلا واردش شدم. به به! مش رحمت مثل همیشه به گل‌ها آب داده بود و بوی خاک بارون خورده هم زیر بینیم بود. از پله‌های باغ وارد خونه شدم مثل همیشه داخل ساکت بود مطمئناً خودم دلیلش رو می‌دونستم. بابا بزرگم مثل همیشه تو اتاقش بود و مادرم... .
حتی دیگه نمی‌تونست راه بره. با کینه چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. من می‌دونستم این همه اتفاق تقصیر کیه!

رفتم داخل اتاقم لباس‌هام رو عوض کردم.

به اتاق مامان رفتم پشت در وایسادم و نفس کشیدم. وقتی پیشش می‌رفتم نفسم می‌رفت؛ حتی نمی‌تونستم راحت نفس بکشم. در زدم، با صدای کم

جونى بهم اجازه ورود داد. وارد شدم و در رو پشتم بستم. مثل همیشه توى

تراس روى ويلچرش نشسته بود دوباره بغض کردم.

مامان گندم: گیتی مامان تویی؟

- آره مامانم، منم قربونت برم.

- دخترم خوبی؟

- آره قربونت بشم. من خوبم، تو خوبی؟

دستم رو روى موهای سفیدش کشیدم.

- مامانم قول میدم اون کسی که باعث این حالت شده رو نابود کنم.

- دوباره رفتی سراغ بابات گیتی؟ آره؟ مگه من نگفتم نرو؟ هان؟ گیتی بسه!

من فقط خوشبختی تو رو می خوام. من که در هر حالت پیر می شدم؛ ولش کن.

مهم تویی!

با تعجب نگاهش کردم. خدایا!

- یعنی چی؟ مامان می فهمی داری چی میگی؟ تو در هر حالت پیر می شدی

آره. اما هیچوقت پاهات رو از دست نمی دادی. حسرت زندگی خوش به دلت

نمی موند. به عشقت می رسیدی. جوونیت و می کردی. من چی؟! شاید سرطان

نگرفته بودم. شاید الان با آتش ازدواج کرده بودم؛ شاید یه کم فقط یه کم خوش حال بودم.

با ناراحتی بلند شدم سمت در رفتم و بیرون رفتم. چشم‌هام رو بستم؛ خدایا! چرا می‌گفت تو برام مهمی؟ یه لحظه تمام عصبانیت بهم فشار آورد؛ دویدم سمت اتاقم در رو باز کردم و وارد شدم.

سمت میز رفتم و برآمدگی زیرش رو لمس کردم. دستم بهش خورد. بیرونش کشیدم و بهش نگاه کردم. یه روزی ازت استفاده می‌کردم؟ شاید؟ نمی‌دونم! کلت رو سر جاش گذاشتم و روی تخت نشستم. مطمئناً اگه پدر بزرگ می‌فهمید یه اسلحه پیشم دارم خفه‌ام می‌کرد.

اسلحه‌ها فقط باید دست آدم‌هاش و خودش می‌بودن. لباس‌هام رو با یه پیراهن زرد دامن دار که دامنش چین چین بود عوض کردم. دیگه نیازی به جوراب شلواری نبود. کفش‌های پاشنه دار زردم رو هم پوشیدم. موهام رو بالا بستم و از گوشه بافتم و بهش وصل کردم. یه آرایش ملایم هم کافی بود. بلند شدم و روی صندلی نشستم. مثل همیشه سحرناز در زد و برای شام صدام کرد. ازش تشکر کردم و پایین رفتم.

مثل همیشه پدربزرگ سر میز نشسته بود و مادرم پیشش. رفتم سمتشون و با صدای بلند سلام دادم و بعد هم سر میز نشستم.

پدربزرگ: گیتی امروز چی کار کردی؟

- هیچی.

- یعنی چی هیچی؟ ببینم دکتر رفتی؟

- رفتم پیش پرداد اما پیش سونیا نرفتم.

- دخترم گیتی، می دونم روان هم خیلی مهمه؛ ولی تو اول باید بری پیش

دکترت. باید امروز می رفتی پیش سونیا بعد می رفتی پیش پرداد. شاید اصلاً

سونیا قرص هات رو تغییر داده باشه.

- چشم.

مامان: خان بابا به خدا من هم بهش میگم. کو گوش شنوا؟ این همه سال دخترم رو بهم ندادن حالا که هست بهم گوش نمی کنه.

انگار پدربزرگ فهمید مامان چی گفته که با چشم بهش اشاره کرد. دوباره

خودم رو کنترل کردم. هیچ کاری نباید می کردم. خدا جوابشون رو میده. خدا

جوابشون رو میده که این همه سال من رو از مامانم جدا کردن. نیاز نیست

کاری کنم. من قول دادم از اون ها دور باشم. برخلاف تصور اون ها که با ترس

بهم خیره بودن؛ خون سرد برای خودم برنج ریختم و قیمه رو روش خالی کردم.

خودم هم تعجب کردم مطمئناً توی این جور مواقع همیشه بهم شوک وارد میشد؛ حالم بد میشد و گریه می کردم و هزارتا داستان میشد.

اما انگار اونا هم تعجب کردن و حتی پدربزرگ با ترس رو بهم کرد.

- گیتی بابا جان، خوبی تو!؟

- عالی ام.

انگار حرفم رو باور کرد که اون هم شروع به خوردن کرد. باید هم باور می کرد؛ اون خبر نداشت برای اون خانواده چه خواب‌هایی دیدم. از آتش، از بابا، از اون زنش، از همشون انتقام این همه زجه رو می گیرم؛ ولی حیف دیگه دستم به آزیتا نمی‌رسه. آزیتا رفت اون دنیا با این که تو مراسم مرگش نبودم و دفن شدنش رو هم ندیدم؛ ولی احساس می‌کنم هر لحظه باهامه. روحش رو پیشم حس می‌کنم. بعد از خوردن غذا به سمت باغ عمارت رفتم.

اگه از اول پیش مادرم بزرگ شده بودم

الان کلی مال داشتم و زندگیم با الان فرق می‌کرد. ولی خوب در هر صورت الان هم همه این ثروت مال من بود؛ چون پدربزرگ فقط یه دختر داشت که اون هم بابای من بدبختش کرد. حالا من تنها نوهام و کل این ثروت مال منه. اما کی ثروت می‌خواد؟ وقتی واقعیت‌هایی رو فهمیدم که روانم رو مشکل دار کرد.

وقتی کسی که دوشش داشتم خود واقعیش رو نشونم داد. این‌ها به چه دردم می‌خوره؟

اگه بهم می‌گفتن یا ثروت یا فراموش کردن تمام زجر و دردهایی که کشیدی، می‌گفتم دومی. می‌گفتم حاضریم تمام ثروتم رو بدم آرامش روان داشته باشم. بعد از کمی توی باغ گشتن داخل رفتم .

- سحرناز.

- بله خانم؟

- مامانم تو اتاقشه؟

- بله خانم قرص هاشون رو خوردن خوابیدن.

- ممنونم عزیزم.

- خواهش می‌کنم خانم.

به طبقه بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. لباس‌هام رو با لباس شخصی عروسکیم عوض کردم و جلوی آینه رفتم. موهای لخت مشکیم رو شونه کردم. چه قدر آتش عاشق موهام بود. بهم می‌گفت موهای من مثل و مانند نداره. می‌گفت عاشق چشم‌های خاکستریمه. چی شد؟ یهو علاقهش پُر کشید. شد عاشق خواهرم، چه مسخره! خودم هم نمی‌دونستم این قدر ازش کینه دارم باورم نمی‌شد یه روزی این قدر از آتش بدم بیاد. اما انتقام می‌گیرم از همه‌شون، از

تک تکشون، اولیش هم آتسه. همین جوری که من و خاطراتمون رو، عشقمون رو، سوزوند؛ می سوزونمش. با یه حرکت زود گوشیم رو برداشتم و به پرداد زنگ زدم.

- الو سلام پرداد خوبی؟

- سلام گیتی خودتی؟ چی شده؟ آره من خوبم، تو خوبی؟

- پرداد.

- جان؟ چی شده گیتی؟ زود باش بگو من رو جون به ل*ب کردی.

- پرداد، تو هنوز من رو دوست داری؟

- گیتی واقعاً می خوای... یعنی آره من هنوز هم عاشقتم.

- من هم دوستت دارم.

چند دقیقه هیچ صدایی ازش نیومد و دوباره شروع کرد به دادن احتمالات.

پرداد: گیتی واقعاً من هم... من هم دوست دارم... ولی ببین مطمئنی... اخی

چطور یهویی... من وقتی دو سال پیش بهت پیشنهاد دادم رد کردی... اخی...

- دوستت دارم باشه دیگه، احتمالات رو در نظر بگیر، پردادم!

تلفن رو قطع کردم و اون رو با احتمالات وحشتناک ذهنش تنها گذاشتم. کار

درستی بود این که دیگه آتش رو نمی خوام. این که تمام ذهنم شده انتقام،

انتقام این چهار سال واقعاً کار درستی بود؟ نمی‌دونم فقط می‌دونم باید می‌خوابیدم تا کمی، شاید فقط کمی اروم بشم.

طورچه شدم؟ نامزدش من الان جوری چه بود تعجب در خودش پرداز
 یه چون چرا؟ بود موافق پرداز و من ازدواج با بابا خان زود؟ قدراین
 بهتر چی .باشم روانشناس نظر تحت باید من بزرگ، بابا نظر از و شناسه‌روان
 خیالیه؟ چه .میره یادم از آتش ترینش مهم و باشه؟ روانشناس همسرم که
 با ولی بستم؛ رو هام چشم زود؟ انقدر میشه مگه میره؟ یادم از یعنی واقعاً
 .کردم بازشون هام دست روی پرداز های دست
 همیشه باورم .حالم خوش قدرچه دونی نمی گیتی شدی؟ بیدار جانم گیتی -
 .نامزدمی الان تو
 خندیدم و نگاهش کردم. مثل بچه‌های کوچیک ذوق کرده بود. چه خوشحال
 بود. واقعاً این خوش حالیش رو نمی‌تونستم درک کنم. البته اون عاشق منه باید
 هم خوشحال باشه.

پرداز: گیتی بریم رستوران؟

- بریم.

خوش حال به سمت رستوران روند و دست‌هام رو گرفت.

- گیتی، بگو دوستم داری؟
- اه پردادا! هندی بازی در نیار خوشم نیامد. یه بار بهت گفتم دیگه.
- خیلی خوش حالم. تو مال منی نه؟ دیگه مال منی؟ گیتی بهت قول میدم تمام رنج‌های این چهار سال رو برات پاک کنم. حالا اسم بچه‌هامون رو چی بذاریم؟
- یهو خندم گرفت و... .
- چی؟ اسم بچه‌هامون؟
- نخند گیتی. اره دیگه، اسم یکیشون رو بزاریم پرهام که پسر میشه اسم اون یکی گیتا، دخترمون!
- به خیال‌های خامش خندیدم و سرم رو به نشونه باشه تکون دادم. وقتی به رستوران رسیدیم دستم رو گرفت و کشید.
- گیتی؟
- چیه؟
- گیتی تو واقعاً به خواست خودت با من ازدواج کردی؟
- چی؟ معلومه. اصلاً کسی هم توی این دنیا هست بتونه گیتی لجباز رو خام کنه؟
- آره! نیست؟ یکیش آتش.
- با اومدن اسمش صورتم تلخ شد و با اخم نگاهش کردم.

- میمون، خر، احمق.

- گیتی!؟

با عصبانیت گفتم:

- هان؟

- تا حالا ندیدم فحش بدی.

- هیس پرداد، از دستت عصبیم.

- تو چی می خوری؟

صورتتم رو به طرفی کردم و با اخم گفتم:

- همونی که تو می خوری.

- باشه.

به سمت گارسون کرد و سفارش داد.

- گیتی فکر کردی نمی دونم فکرت هنوز پیش آتشه؟ مثلاً من روان شناسم‌ها!

با عصبانیت و کلافگی گفتم:

- دیوونه شدی پرداد، من الان نامزدتم دیگه. دیگه چی می خوای؟ گفتم که

دوستت دارم!

گیتی؟ کنم باورت -

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و گفتم:

- پرداز جان، انگار که پارانوئید داری‌ها!

- گیتی!

- چیه خب؟

با کلافگی گفت:

- پوف، به خدا من از دست تو دیوونه میشم.

- بشو خب.

- پررو!

بعد از خوردن غذا به سمت بیرون هدایت‌م کرد.

- فردا تولد پریا هست بریم خرید.

- پریا؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره.

- باشه.

- من زودتر کت و شلوار خریدم فقط تو برو خرید.

به سمت مرکز خرید رفتیم. دیگه هیچ چیز هم مثل قبل نمی شد. دیگه مثل قبل علاقه به طول دادن خرید و نگاه کردن به همه‌ی ویتترین‌ها نداشتم. یک گر*دن بند نقره برای کادوی تولد پریا و یک بوم نقاشی خریدم. برای خودم هم یک لباس خوشگل ماکسی با کفش‌های ست اون خریدم. با پرداد خداحافظی کردم و به خونه رفتم.

خودم هم تعجب کردم چرا اون قدر زود همه چی اتفاق می افتاد. تو خونه اون قدر بی حوصله بودم که حتی ننشستم باهاشون صحبت کنم. به طبقه‌ی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. لباسی که خریدم رو سر جاش گذاشتم و روی تخت افتادم. دوباره غرق خاطراتم شدم....

فکر این که آزیتا یک خواهر ع*و*ضی بود آزارم می داد. اون نمی تونست اون جوری باشه....

با زنگ گوشیم سرم رو سمتش بردم، نسرين بود. دختر خالم یک ع*و*ضی به تمام معنا که شوهرش پسر عموی آتش بود. با صدای نازک و زنده‌اش جواب داد.

- بله.

- سلام گیتی جون، خوبی؟

با اخم گفتم:

- مرسی چی شده به من زنگ زدی؟
- وا! عزیزم من که بهت زنگ می‌زنم. هیچی خواستم یک احوالی ازت بپرسم و بدونم کی میای؟
- با تعجب پرسیدم:
- کجا؟
- خونه‌ی آتش.
- تعجبم بیشتر شد و باز پرسیدم:
- خونه‌ی آتش؟! برای چی؟
- هیچی آتش از دخترش رونمایی کرده.
- دیگه واقعا حالم داشت بد میشد روی تخت نشستم و گفتم:
- دخترش؟!!
- اره انگار آزیتا و آتش بچه دار هم شده بودن؛ اما با مردن آزیتا، آتش فکر می‌کنه برای دخترش بهتره کسی از وجودش باخبر نباشه. حالا بعد از چهار سال دختر چهار سالش رو به همه نشون داده و آورده تو خونه‌اش تا برای اون پدری کنه. همه هم برای دیدن دختر بامزه و شیطونش میرن خونس تا تبریک بگن. البته همه شوک شده بودن. فکر نمی‌کردیم آتش و آزیتا بچه داشته باشن. البته دیگه الان آزیتا بی‌چاره که اون دنیاست؛ اما خب آتش بابای خوبیه

دیگه. خواستم بگم تو هم نمیای؟ دخترش اون قدر خوشگله و شبیه آزیتابست.
آتش هم که عاشق دخترشه. خدا برای هم نگهشون داره.

دیگه نفسم بالا نمیومد... صدام قطع شده بود، خدایا این دیگه یک کابوس
وحشتناک بود... .

دخترشون؟

- او! گیتی جون؟ چی شد؟ قطع کردی؟

- خداحافظ.

بدون خداحافظی از طرف اون قطع کردم. احساس می کردم یکی دستش رو
گذاشته روی گلوم و فشار میده؛ اون قدر که خفه بشم؛ اون قدر که بمیرم. یعنی
دختر هم داشتن؟ چه جوری شد؟ یعنی چی؟ دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو
بگیرم. راه خودشون رو می رفتن. با حرص بلند شدم هرچی تو دستم اومد رو
پوشیدم و بدون فکر کردن به کارم و صدا زدن های سحرناز، بیرون رفتم. سوار
ماشینم شدم و سمت خونه اش رفتم. بعد از چند دقیقه رسیدم. رفتم سمت در
و تا می تونستم دستم رو روی زنگ گذاشتم. آسمون هم مثل من گریه اش
گرفته بود و داشت می بارید؛ البته باید هم می بارید! بذار بباره، بهتر مثل من. با
عصبانیت در رو باز کرد اما با دیدن من خشکش زد.

- نمی‌ذاری پیام تو؟

با اخم و بهت گفت:

- چی میگی خانم محترم بفرمایید بیرون من با شما... .

- برو بابا!

وارد خونه شدم. مثل همیشه شلوغ بود شلخته بود. یادمه خیلی سر این

کارهاش حرص می‌خوردم.

- خانم برو بیرون!

از کی اسمم صدا نمی‌کرد و شده بودم خانم محترم؟

- هنوز هم شلخته‌ای؟

- خانم!

با صدای بچه از اتاق، وارد اتاق شدم. ولی با دیدن دخترش نفسم بند اومد.

چه قدر شبیه آزیتا بود. چشم‌هاش، نگاهش، ل*ب‌هاش، حتی موهاش.

- دخترت اینه؟

- برو بیرون!

- چه قدر شبیه آزیتاس.

به سمتش رفتم و بغلش کردم دماغم رو کنارش بردم و بو کردم. بوی آزیتا رو هم می داد... مگه میشد این قدر شبیه خواهرم باشه... البته باید هم باشه چون دختر اونه دختر اون و... آتش.

- چه جوری دلت اومد؟ من عاشق، روزی پنجاه بار بمیرم؛ تو خوش حال با

خواهرم تشکیل خانواده بدی؟

- گیتی!

- بعد هم من بشم مقصر مرگش؟

- گیتی!

- یادته وقتی اومدم دیدم دارید عقد می کنید مردم و زنده شدم تا بفهمم

زورت کردن؟

- بسه گیتی.

- چی بسه لعنتی؟ من مگه بازیچه ات بودم آتش؟ اصلاً من برات چی بودم؟

مثل دیوونه ها سمتش رفتم و یقه اش رو گرفتم تو مشتم. با جیغ ادامه دادم.

- الان کی بیاد بهم بگه عشقت بچه داره خوبه؟ نسرین اومد بهم گفت عشقت

با خواهرت یه دختر هم دارن. می بینی چه قدر جالبه آتش؟

- گیتی بسه ساکت باش... .

- نمی خوام. این همه سال دهنم رو بستنی؛ دیگه نمی زارم. می خوام داد بزنی همه بفهمن تو چه قدر ع*و*ضی هستی. چقدر دلم رو شکوندی. لعنتی مگه دوستم نداشتی آتش؟ چرا؟ من رو گذاشتی رفتی؟ ولی بهت قول میدم انتقام تمام این روزها رو ازت می گیرم آتش! آتیشت میشم و می سوزونمت.

- برو بیرون.

این قدر این کلمه رو آروم گفت؛ که شک کردم من رو داره واقعاً از خونه اش بیرون می کنه؟ با چشم های اشکیم به بیرون خونه رفتم. انگار خالی شده بودم. چهار سال این ها رو حبس کردم تو دلم الان آزاد شدم. آزاد. سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم. با رسیدنم پیاده شدم و داخل رفتم اما با دیدن پرداد که داخل خونه بود خشکم زد.

- کجا بودی؟

- چیزه... پیش... .

- می دونستی نباید به من دروغ بگی؟

- ببین... .

- هنوز هم آتش رو می بینی؟

- نه... من... گوش کن... ببین من فقط یک کار کوچیک داشتم باهش.

- من هم باور کردم.

- پرداد.

- جان؟ گیتی من دوستت دارم. تو هم اگه واقعاً دوستم داری؛ دیگه حتی نباید اسم آتش رو بیاری. تا الانم نرفتم آتش رو بگشتم چون تو رو دوست دارم.

- می خوام برم بخوابم... تو هم برو خونت!

- باشه گیتی؛ ولی بدون پشیمون میشی!

زیر لب برو بابایی نثارش کردم و رفتم تو اتاقم.

امروز باید حتماً پیش سونیا می رفتم تا چکم کنه. برای همین صبح بلند شدم و رفتم پیشش. وقتی فهمیدم هنوز اون مشکل شوک و عصاب رو دارم ناراحت شدم؛ ولی وقتی بهم گفت دیگه خبری از سرطان نیست و کامل خوب شدم؛ تونستم کمی بخندم. به سمت خونه رفتم. با رسیدنم به خونه و فهمیدن این که پدر بزرگ خانواده پرداد رو دعوت کرده؛ عصبانی سمت اتاقم رفتم. شومیز آبی و شلوار سفیدم رو پوشیدم. موهام رو جمع کردم. آرایش جمع و جوری انجام دادم و بعد رفتم پایین. از سر و صدا معلوم بود اومدن. آروم رفتم پایین و به مامانش، باباش و خواهرش پریا، سلام دادم. بعد هم خیلی ریلکس نشستم و به حرف هاشون گوش دادم. فقط می دونستم باید ازدواج کنم. چه با علاقه چه بی

علاقه؛ چه با عشق قدیمی چه بی اون. حتی به پرداد نگاه هم نکردم.
 نمی دونستم با خودم چند چندم. می دونستم اون بی چاره هم در عذابه!
 یکهو آقای قربانی، پدر پرداد جمع رو به دست گرفت و شروع کرد.
 - آقای رادمهر عزیز، نمی دونید من چه قدر خوش حالم این دو تا جوون با عشق
 پاکشون باهم ازدواج کردن.
 به این که می خواست دل پدر بزرگ رو به دست بیاره خندیدم و با پوزخند
 بهشون خیره شدم. عشق پاک؟
 مسخره است! توی این دنیا هیچ عشق پاکی وجود نداره.
 پدر بزرگ یکهو با اخم گفت:
 - من هم خوش حالم جناب؛ اما یادتون باشه هنوز فقط نامزدن و اگه خدایی
 نکرده آقا پرداد گل، به دختر من نازک تر از گل بگه کلاهمون تو هم میره.
 یکهو آقای قربانی خندید و با چاپلوسی گفت:
 - نه بابا. اگه پرداد همچین کاری کرد شما خودتون خفه اش کنید.
 ریز خندیدم؛ ولی یکهو غم بزرگی دلم رو گرفت. اون کسی که باید خفه اش
 می کردن من بودم. من بودم که داشتم خونش رو توی شیشه می کردم و آزارش
 می دادم. من بودم که تکلیفم با خودم روشن نبود. من بودم. آقای قربانی
 دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

- خب می دونم که الان حوصله اشون از حرف های ما سر رفته. به هر حال جوانن دیگه. به نظر من بهتره برن توی اتاق و یه کم با هم صحبت کنن تا بیشتر آشنا بشن با هم. آقای رادمهر شما نظرتون چیه؟

پدربزرگ سرش رو تکون داد و با تکون ابروهایش، بهم گفت برم اتاق. پشت سرم هم پرداد بلند شد و باهام اومد. با وارد شدن به اتاق دستم رو گرفت و یکهو بغلم کرد. خون توی رگ هام یخ زد و سعی توی جدا شدن ازش داشتم.

- بسه. ولم کن.

با اخم رهام کرد و گفت:

- گیتی! دلم برات تنگ شده بود.

باز اخم کردم و دستم رو به صورت ضربدری جلوش نگه داشتم و گفتم:

- ولی من... نه!

خندید و با غم گفت:

- من که می دونم هنوز هم توی فکر آتشی اما... این رو یادت باشه آتش با خواهرت ازدواج کرد و ازش بچه داره!

کلمه آخرش توی ذهنم تکرار میشد.

بچه داره. بچه داره. از خواهرت بچه داره. با خواهرت ازدواج کرد. با جیغ داد زدم.

- بسه.

پرداد ترسیده، دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

- دیوونه چی میگی؟ همه بیرون هستن الان نگران میشن. فکر می کنن چی شده.

با ترس به در خیره شدم ولی یکهویی در باز شد و پریا با ترس گفت:

- گیتی؟ خوبی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چیزه... آره.

سرش رو تکون داد و گفت:

- آخه صدای جیغت اومد. خداروشکر همه رفته بودن حیاط، من اومدم گوشیم رو بردارم بعد... .

یکهو با اخم یه سمت پرداد کرد و گفت:

- پرداد لطفاً هیچ غلطی نکن!

پرداد با خنده گفت:

- به خدا هیچ کاری نکردم.

بعد هم با اخم در رو بست و رفت.

- بیا آبرومون رو بردی. الان فکر کرد من اذیتت کردم.

خیلی یکهویی دستم رو قلاب گ*ردنش کردم و خیلی بامزه گفتم:

- پرداز دوست دارم.

با بهت خیره‌ام شد. خودم هم نمی‌دونستم چند چندم؛ اما نیاز داشتم یکی رو

اذیت کنم. مثل اون‌ها که اذیتم کردن.

لباس خوابم رو پوشیدم و رفتم روی تخت. خانواده پرداز این‌ها شب شام رو

هم خوردن و بعد رفتن.

من هم... واقعاً شرم زده بودم به خاطر اذیت کردن پرداز. نمی‌دونم چرا. این

کارهام چه معنی داره؟ اما خسته‌ام بزرگ‌ترین ضربه بود برام این که خواهرم...

خواهرم...

چشم‌هام رو بستم. این قدر فشارشون دادم که وقتی چشم‌هام رو باز کردم،

همه جا برام تار بود. خسته از این‌ور اون‌ور شدن و این‌که خوابم نمی‌برد،

تصمیم گرفتم برم حموم. شیر آب رو باز کردم خودم رو به قطرات آب سپردم.

می‌تونستم آروم بشم ولی باز هم نه. فکر دختر آزیتا و آتش از ذهنم نمی‌رفت

ولی... چه قدر شبیه خواهرم بود. چرا گفتم خواهرم؟ مگه آزیتا خواهرم بود؟
 کدوم خواهری آخه این کار رو می کنه؟ تو ذهنم سر خودم داد کشیدم.

لعنت به من که اون قدر عاشق آتش بودم. اون قدر برای خواهرم می مردم. لعنت
 به خوش دل بودنم. لعنت به عاشق بودنم. لعنت به منی که دیگه خیلی وقته
 من نیست؛ لعنت به منی که عوض شد سیاه و تیره شد. انتقام پوچی زندگیم رو
 از کی بگیرم؟ از آزیتا؟ اون که دیگه مرده. از آتش؟ اون که الان یک دختر
 داره. مگه همیشه نمی خواستم عشقم خوش بخت باشه؟ و باز هم هیچ. حتی
 اون قدر ع*و*ضی نیستم که بتونم از مادر و پدرم هم انتقام بگیرم. البته مادر،
 نمی تونستم به مادر آزیتا بگم مادرم؛ چون اون مادر من نبود. اون هم خیلی
 وقته من رو شکوند و بعد دست به دست هم هر کدوم تیکه هام رو جایی پنهون
 کردن تا هیچ وقت نتونم دل ترک خوردم رو ترمیم کنم و نابود باقی بمونم.
 حتی نمی دونستم چرا این قدر پوچ و تو خالی شدم. نمی دونستم چرا دارم
 پرداد رو اذیت می کنم و جواب این ها کجاست؟ زندگیم شبیه این رمان های
 کلیشه ای شده که دختره از زور پسره ازدواج می کنه. اما من حتی دیگه آتش
 رو هم ندارم. من خستم و تو خالی. چه جوری می تونم اون عشقی رو که پرداد
 می خواد بهش بدم؟ من حتی دیگه نمی تونم خودم رو دوست داشته باشم. تنها

کمکی که شاید بتونم بکنم، اینه که این بازی مسخره رو که خودم با کم عقلم شروع کردم پایان بدم. از حموم اومدم بیرون و به سمت تختم رفتم. لباس هام رو پوشیدم و نشستم روی تخت. توی یک لحظه، دلم برای مادرم تنگ شد. بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم و از پله ها بالا رفتم. در اتاقش رو زدم که با صدای خسته ای بهم اجازه ورود داد.

- سلام مامان.

- سلام گیتی، خوبی عزیزم؟

- من خوبم مامان. تو خوبی؟

خندید و با متانت گفت:

- این قدر نگران من نباش دخترک.

رفتم سمتش و روی تخت نشستم. مثل همیشه موهای مشکیش رو که چندتا

تار سفید قاطیشون بود رو بالا بسته بود و لباس زرد بلندش رو پوشیده بود.

- چه قدر خوشگل شدی.

خنده نخودی کرد و گفت:

- حالت خوبه گیتی؟

بغض مثل یک شکارچی بی رحم به گلوم چسبید.

- نه... نه مامان. زندگیم مثل... خستم مامان. تکلیفم با خودم روشن نیست.

تشخیص نمیدم کدوم راه درسته کدوم اشتباه.

مامان اخم کرد و بهم توپید.

- بسه، گیتی یا خودت زنگ میزنی به پرداد میگی عقد بهم خورد یا خودم

میگم.

با بغض نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

- می دونم دردت چیه نمی خواد بگی. من هم این درد رو کشیدم. من هم وقتی

پدرت اون جورى باهام رفتار کرد مردم؛ ولی دخترم بیا و عاقل باش آتش رو

رها کن. اون یک دختر داره؛ یک دختر از همون خواهری که عاشقش بودی.

بغضم ترکید و گفتم:

- مامان حاله بده. می خوام یادم نیاد ولی نمی شه. مامان حتی خودخواه ترین

آدم ها هم اسیر خاطره ها میشن.

مامان با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

- گیتی تو خودخواه نیستی. دخترم فقط راه درست رو برو. اگه می تونی که،

میگم با پرداد ازدواج کن و آتش رو هم به فراموشی بسپار.

با غم گفتم:

- می خوام دخترش رو ببینم.
 مامان با اخم نگاهم کرد و ادامه داد.
 - نه تو حرف آدمی زاد حالت نمی شه!
 بلند شدم و با عصبانیت از اتاقش خارج شدم. به سمت اتاق خودم رفتم. خیلی
 زود لباسم رو با مانتو و شلوار مشکی ام عوض کردم. مجبور شدم خیلی مخفی
 از خونه خارج بشم؛ اگه پدر بزرگ می فهمید رفتم بیرون می خواست بدونه که
 کجا میرم. پیاده به سمت خونه اش در حرکت بودم؛ چون نزدیک بود زود
 رسیدم. دستم رو روی زنگ گذاشتم و گفتم:
 - یک عدد غم قدیمی هستم.
 - پوف! خدا یا گیتی! چی میگی این جا؟ چرا نمی ذاری من و دخترم زندگیمون
 رو بکنیم.
 بهش خیره شدم. موهای لخت ریخته شده روی پیشونیش بد جور ازم دل
 می برد؛ اما اون یه ع*و*ضی بود.
 - می خوام خواهر زاده ام رو ببینم.
 با اخم گفت:
 - اصلاً بیا ببرش. آه! خسته شدم! از یه طرف تو، از یه طرف این؛ معلوم نیست
 شیر می خواد یا خوابش میاد.

لبخند زدم. کنارش زدم و وارد خونه شدم. الان توی خونه کسی بودم که زمانی بهم سیلی زد، وارد اتاق دخترک شدم و روی زمین دیدمش.

- عزیزم! جانم؟ قربونت بشم. چیه؟

گریه‌اش بیشتر شد که بغلش کردم و سرش رو روی سی*ن*هام گذاشتم.

- اسمت چیه؟

آتش لبخند زد و گفت:

- آیلین.

با غم گفتم:

- شبیه اسم دوتاتونه، اون هم «آ» داره. تو انتخاب کردی یا آزیتا؟

با عصبانیت بهم خیره شد و گفت:

- آزیتا انتخاب کرد. دوست داشت.

بچه توی بغلم آروم شده بود و با چشم‌های درشتش من رو نگاه می‌کرد.

- خیلی خوشگله. آتش؟ تو چه جوری دلت اومد؟ اگه من رو نمی‌خواستی چرا

از اول بازیم دادی؟

این کلمات رو در آروم ترین لحن و حالت بیان کردم.

- گیتی من... .

انگار می‌خواست حرفی بزنه اما تردید داشت.

- گیتی من... دوستت داشتم.

نفسم بریده شد و حالم دگرگون، بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب؟ پس چرا؟ اگه... .

با اخم خیره شد و گفت:

- نمی‌دونم. بهتره رهام کنی؛ چون من الان دلبنده خواهرتم و ازش یه دختر هم دارم.

حرف‌هاش مثل سیلی روی گونه‌هام فرود اومدن.

- دلبنده خواهرم؟

با غم گفت:

- دلبنده خواهرتم.

اشک‌هام روی گونه‌هام ریخته شدن. سرم رو توی صورت آیلین بردم تا معلوم نباشه.

- من هر هفته یک بار میام ببینمش. مشکلی بود بهم زنگ بزن خداحافظ.

به ادامه حرفم اضافه کردم.

- و یادت باشه من هم فراموش کردم. ما از الان فقط... منظورم اینه تو... الان

فقط شوهر خواهرمی.

با حالی دگرگون از خونه‌اش بیرون اومدم؛ اما با دیدن پرداد عصبانی نفسم تو سی*ن*هام حبس شد.

- پرداد؟

با اخم و صورت قرمز اومد جلو و سیلی توی صورتم خوابوند. صورتم گز گز کرد و از دردش چشم‌هام بسته شد.

- تو... تو هم؟ هر کسی که برام عزیز بود بهم سیلی زد. تو هم؟ داد زدم.

- تو هم؟ بهم بگو اشتباه فکر کردم تو بهم سیلی نزدی؟ بگو؟ لعنتی! حاله از همتون بهم می‌خوره.

با گریه ازش دور شدم و به سمتم خیابون رفتم همونجا وایساده بود و با اخم نگاهم می‌کرد.

- شاید اشتباه از منه، شاید من بمیرم بهتر باشه. امیدوارم بمیرم.

دوباره بغض کردم؛ اما با فکری اختیاری رو از دست دادم و دوباره برگشتم پیش پرداد و سرش داد زدم.

- ببین تو هیچ کی من نیستی پردادا! من دوستت ندارم. من فقط به خاطر این که آتش رو نبینم باهات نامزد کردم؛ حالا هم نمی‌خوام. نامزدی تمومه.

با بغض نگاهم کرد و دستش رو روی چونش گذاشت و با ناراحتی به ماشینش تکیه داد.

- برو! از اول هم می دونستم تو من رو نمی خوای. فقط امیدوار بودم. یک روانشناس دیوونه‌ام.

با بی‌رحمی ازش دور شدم؛ اما دوباره به پشت نگاه کردم. با گریه توی خودش شکسته شده بود و من خیلی بی‌احساس، احساساتش رو شکستم.
- من رو ببخش.

خودم هم گریه‌ام گرفت و از اون کوچه لعنتی بیرون رفتم.
گوشی رو برداشتم و به آتش زنگ زدم.
- بله؟

بغضم شکست و با غم گفتم:

- آتش... آتش... .

آتش ترسیده داد زد.

- چی شده گیتی؟ گیتی؟ با توام... .

- آتش دلش رو شکوندم. من چه قدر ع*و*ضی‌ام. من هم مثل شماها شدم.

صدایی از پشت گوشی نیومد که آتش گفت:

- گیتی داری به خیلی‌ها آسیب می‌زنی. منتظر تماسم باش.

با شنیدن بوق قطع شدن تماس، به اطراف نگاه کردم. این قدر توی فکر بودم که خیلی سریع خونه رسیدم. وارد شدم و یواشکی از بین اون همه آدم، توی اتاقم رفتم. روی تخت رفتم و گوله شدم.

«آتش»

گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم، با صدای لرزون جواب داد.
 - سلام آتش خوبی؟ بچه خوبه؟ بهم بگو آیلین خوبه؟
 با عصبانیت داد زدم.
 - خوبیم؛ اما اون داره نابود میشه. نابود شده! تمام افراد مهم زندگیش هم نابود می‌کنه. من هم نابود شدم. همش هم به خاطر ازدواج اشتباه تو بود. دختر لعنت بهت.
 بغضش پشت گوشی شکست و گفت:

- من هم دلم نمی‌خواست این جور بشه زندگیم، مسخره شده اما... .

داد زدم.

- هیچی نگو. هیچی نگو! چی کارش کنم من الان؟ مسبب این حالش ما هستیم

می فهمی؟

با غم گفت:

- باهش ازدواج کن. اون فقط تو رو می خواد.

این بار دیگه واقعاً با داد گفتم:

- چرت و پرت نگو حالت خوبه؟ می دونی داری چی میگی؟ الان با یه بچه برم

پیشش چی بگم؟ بگم زنم شو؟ اصلاً فکر کردی گیتی انقدر بی غروره که این

کار رو بکنه؟

صدای نفس های کلافه اش از پشت گوشی می اومد؛ اما من خودخواهانه گوشی

رو قطع کردم. شیشه آب رو با دستم از میز پرت کردم پایین که به هزار

قسمت مساوی تقسیم شد. با صدای گریه آیلین با ناراحتی داخل اتاق رفتم.

«گیتی»

آقاجون داد زد.

- گیتی! گم شو حفته. فکر نمی کردم این قدر بی غرور و خودخواه باشی. حفته

که همه رهاش کردن. دیگه نمی خوام توی خونه ام باشی. با ترس از خواب بلند

شدم و به حرف های آقاجون توی خواب فکر کردم. خدایا! من چه قدر بی فکر

بودم. اگه آقاجون می فهمید باز آتش رو دیدم و بدتر از اون دل پرداز رو

شکوندم؛ مطمئناً از خونه بیرون پرتم می کرد. من چه قدر بی فکرم که با این همه اتفاق غرور خودم رو شکوندم و پیش آتش رفتم. با بغض روی تخت نشستم و به دست هام خیره شدم. اگه پدر بزرگ من رو می کشت حق داشت؛ من خیلی خودخواه شدم. بابا دختر، دلت رو شکوندن نابودت کردن دیگه ول کن. چرا دل می شکونی؟ چرا خودت مثل اون ها میشی؟ چرا یه بی احساس مثل آتش میشی؟ خدایا خودت بگو فازم چیه؟ با عصبانیت به سمت کمد رفتم و یه لباس سفید کوتاه با شلوار مشکی ام پوشیدم. به چشم های خاکستریم ریمل زدم و گذاشتم صورت سفیدم همون جوری بمونه. روی ل*ب های قرمز هم باله ل*ب رو زدم.

لحظه ی آخر، به اتاقم خیره شدم. من چه قدر توی این اتاق گریه کردم. برای بی وفایی آتش، برای خ*یانت ازیتا و سوختم اون هم خیلی بد. چه قدر شب هام رو روی این تخت سفید بغض کردم. چه قدر به دیوار سفید اتاق خیره شدم و احساس پوچی کردم. و همیشه، چیزی که الان هم ادامه داره، به سمت میز سفید گوشه اتاق رفتم و اون کلت رو چک کردم. مثل همیشه، پر بود. با لبخند گذاشتمش زیر میز و به اتاقم با تم سفید خیره شدم. اگه به من بود، می گفتم همه ی وسایل مشکی باشه؛ اما مامان این جوری می خواد. من هم به خواسته اش

احترام گذاشتم. اون‌ها سعی می‌کنن نذارن من دوباره حاله بد بشه یا به گفته‌ای دوباره افسردگی بگیرم.

- اما گیتی تو یک دختر بی‌ارزشی یادت باشه تو دل پرداد رو شکوندی. با بغض به سمت میز آینه سفیدم رفتم و تو اینه‌ی گردش به خودم خیره شدم. من این نبودم؛ من نباید این باشم. با ناراحتی از پله‌ها رفتم پایین و به میز خیره شدم. پدربزرگ سر میز نشسته بود و مادر هم کنارش در حال کشیدن غذا برای من. مامان همیشه یه ادم حساس و زود رنج بود؛ که البته این با کاری که بابام کرد، خیلی اشکال نداره. پوزخند کمرنگی زدم و با صدای بلند گفتم:
- سلام.

پدربزرگ با اخم خیره‌ام شد و با صدای بلند فریاد کشید.
- بیا این‌جا.

با ترس از این‌که پرداد همه چی رو بهش گفته، سمتش رفتم که باز رو بهم کرد و گفت:
- بشین.

با عجله روی صندلی میز قهوه‌ای نشستم و به آقاجون خیره شدم. آقاجون با چشم‌های سبزش، خیره‌ام شد و دستی به ریش‌های بلند سفیدش کشید.

- من این جواری تربیتت کردم؟ البته که من تربیتت نکردم اون پدر...
استغفرالله.

با بغض بهش خیره شدم و با ترس گفتم:

- پدر بزرگ باور کنید من پرداد رو از... .

- ساکت شو.

این بار اشک هام روی گونه ام روون شدن. مامان هم با اخم و چشم های شاکی
قهوه ایش خیره ام بود.

- خب درباره دیدارت با آتش بازخواستت کنم یا داشتن کلت؟
صورتتم یخ زد و با بهت گفتم:

- پرداد باهاتون صحبت کرده؟ چیز دیگه ای هم بهتون گفته؟
با اخم فریاد زد.

- نه! خدا می دونه چه گندکاری ای کردی که حالش این قدر بد بود.
با بغض بهش خیره شدم که گفت:

- بهتره بری تو اتاقت تا نبینمت. علی میاد اتاقت، کلت رو بهش بده. دیگه هم
نبینم اسلحه دستت باشه و برای دیدارت با آتش هم، دیگه حق نداری از خونه
بیرون بری.

با شرمندگی به سمت اتاقت راهی شدم و دوباره به سمت تلفنم رفتم.

- سلام.

اون قدر شرمنده بودم که نتونم زیاد حرف بزنم.

باشه خوب حالتون امیدوارم خانم؟ اومده پیش مشکلی سلام، -

با لحن سردش خشکم می‌زنه. با اخم پیش خودم میگم:

- دختره‌ی خر مگه خودت این رو نخواستی؟ آخه تو چرا این قدر احمقی!؟

- نه، خیلی ممنونم.

با مکت پاسخ داد.

- خوش حال شدم. خب کاری داشتید؟

با بغض میگم:

- پرداد! ببین من ناراحت بودم و تو روانشناس منی. باید من رو درک کنی.

با عصبانیت سرم داد می‌زنه.

- دهنت رو ببند!

خشکم می‌زنه و با تعجب به تلفن خیره میشم. این پرداد بود؟ پرداد این قدر

بی‌ادب نبودا.

- ببین دختر، من از الان به بعد روانشناستم و تموم. از اول هم می‌دونستم امکان داره به خاطر خیانتی که بهت شده به بقیه هم آسیب بزنی؛ اما این‌ها رو مغزم می‌دونه قلب لعنتیم مگه حالیش میشه؟
با ناراحتی زمزمه میکنم.

- دقیقاً من هم می‌خواستم بگم که زودتر تمومش کنیم؛ اما می‌خوام بگم من رو ببخش. تو رو خدا پر داد!
با ناراحتی سکوت می‌کنم اون هم چیزی نمی‌گه.

- بخشیدمت. تقصیر تو نیست که دلت جای دیگه‌ای گیره؛ اما گیتی بقیه رو هم نسوزون. با این عشق همه رو به آتش نکش.
با لبخند میگم.

- پر داد من دوستت دارم! اما به چشم یک داداش، یک کوه که همیشه پشتم بوده. تو خودت هم خبر داری چه بلایی سرم اومد. من به خاطر اون موضوع این‌جوری شدم.
با یادآوری اون اتفاق می‌لرزم. سکوت می‌کنه و بعد میگه:

- من هم ببخش برای همه چی. گیتی، من خیلی خر بودم. چرا نفهمیدم تو هنوز آمادگی روانی نداری؟
برای این که موضوع طنزتر بشه گفتم:

- خوبه خودت هم می دونی خیلی خری!
از پشت تلفن هم می تونم تعجب کردنش رو حس کنم.
من خیلی بی ادب شده بودم.

با مکث گفت:

- گیتی در هر صورت... آبی که ریخته شده جمع نمی شه! با چی می خوای
گذشته رو پاک کنی؟ چه جوری می خوای حال خودت رو خوب کنی؟ هر کس
ندونه، من یکی خوب می دونم. تو نمی تونی مثل قبل بشی.
با بغض آشکاری ل*ب میزنم.

- دلتنگم!

با ناراحتی میگه.

- می دونم دلتنگ آتشی؛ اما باور کن که... .

حرفش رو قطع می کنم و میگم.

- آتش نه! من دلتنگ خودمم! خود قبلیم، انگار گم شده. خیلی وقته نتونستم

پیداش کنم!

با مکث میگه.

- من هم دلم برای اون گیتی تنگ شده؛ اما باهم پیداش می کنیم مگه نه؟

با لبخند تلخی میگم.

- به پدر بزرگ گفتی؟

- نه؛ ولی بهش میگم. میگم که تو هنوز حالت خوب نشده اون هم قبول

می کنه. درکت می کنه.

با پارادوکسی از احساسات ل*ب میزنم.

- ممنونم، واقعاً ممنون.

بعد هم گوشی رو قطع می کنم. به آینه خیره میشم. دیگه اینجا نه جای منه نه

جای چشم های خاکستریم. این که احساساتم رو پشت نقاب روی صورتم

پنهون کنم، برام نقش یک عذاب رو داره. کافیه تا همین جا من اون قدر دل

شکسته بودم.

اون قدری که بشه بهونه برای از یاد بردن عشقم، خانواده ام، زجرهای مادرم،

عشق تلخ پرداد.

اون قدر که خفه بشم و نفهمم تو چه لجن زاری گیر کردم.

«آتش»

- کافیه، دیگه نمی ذارم به خاطر اشتباه تو گیتی نابود بشه.

- ساکت شو! آگه بفهمه واقعیت رو بهش گفتمی و این بین جون آیلین و من در خطر بیفته، این بار دیگه واقعاً نمی‌بخشتت.

از عصبانیت رو به قرمزی میرم و از پشت تلفن داد می‌زنم:

- تو یک پر رویی، زندگی هممون رو به... .

سکوت می‌کنم و به آیلین در حال بازی خیره میشم.

- من هم دلم نمی‌خواد ایلین آسیب ببینه؛ اما خودت فکر نمی‌کنی دیگه این بازی داره مسخره میشه؟

با حرص از پشت تلفن نفسش رو فوت میکنه و میگه.

- اصلاً نمی‌دونم، بهش بگو؛ ولی یادت باشه آتش، آگه دخترم چیزیش بشه خودت می‌دونی!

یک دقیقه قرمز میشم و بدون هیچ فکری، تمام دردهای این چند سال رو به روش میارم.

- سر من منت می‌زاری؟ آره؟ گندکاری رو تو کردی. تویی که رفتی بایه

ع*و*ضی ازدواج کردی و بچه پس انداختی. اون هم بدون خبر خانواده‌ات. بعد

من رو بدبخت کردی و حالا... تو نمی‌دونی چه قدر زجر کشیدم وقتی دیدم

حالش بده هیچی نگفتم. وقتی ب*غ*ل پرداد دیدمش هیچی نگفتم؛ اما الان دارم خفه میشم حتی اگه بمیری هم برام مهم نیستی.

تلفن رو با حرص قطع می‌کنم و با داد بلندی سر آیلین می‌کشم.

- همه‌اش تقصیر تو هستش. تو!

چشم‌هاش پر از بغض میشه و زیر گریه می‌زنه. دستم رو توی موهام می‌کنم و با ناراحتی بهش خیره میشم.

- آیلین... باشه. گریه نکن... آیلین! اه.

با بدبختی بهش زنگ می‌زنم و میگم که دختر خواهرش داره پدرم رو درمیاره.

«گیتی»

با ترس از حیاط رد میشم. همون طور که به اطراف خیره‌ام و فقط امیدوارم

کسی من رو بیرون از اتاقم نبینه، بالاخره موفق میشم از حیاط بیرون بیام. با

سرعتی که از خودم تا حالا ندیده بودم، به سمت خونه آتش میرم. با استرس به

اطراف خیره میشم و با ندیدن کسی در می‌زنم.

- بیا بالا.

در با صدای تیکی باز میشه و داخل میرم. جلوی در ایستاده و با دستش به آیلینی اشاره می‌کنه که گوشه خونه با اسباب بازی‌هاش نشسته و گریه می‌کنه.

- به خدا خسته شدم... ساکت نمی‌شه.

سرم رو تند تند تکون میدم و با دست‌هام بشکن زنان به سمت آیلین میرم.

- آئی جیگر خالشی داره چیکار می‌کنه؟ چرا گریه؟

پورخند آتش رو حس می‌کنم.

- می‌خوام یه واقعیتی رو بهت بگم.

منتظر و با تعجب خیره‌اش میشم.

- واقعاً بلد نیستی بچه‌داری کنی!

- بلد بودی خودت بچه‌داری می‌کردی. دیگه چرا من و صدا کردی؟

چیزی نمیگه و ناچار داد می‌زنه.

- خفه شو بچه دیگه. اه! از صبح سرم رفت.

- این چه مدل حرف زدن با بچه هستش؟

هم زمان که باز بشکن میزنم، به سمت آیلین میرم و براش شعر می‌خونم تا شاید اروم بشه.

بالاخره آروم میشه و با تعجب شالم رو از سرم می کشه پایین. به موهام خیره میشه و یکهو می کشتشون.

صدای جیغم در میاد که آتش نگران از اتاق بیرون میاد.

- چی شده؟

- آیی، آتش!

با اخم جلو میاد و دست‌های کوچولوی آیلین رو از موهام جدا می کنه و سرش داد می زنه.

- بی ادب، این چه کاری بود!؟

با بغض خیره اش میشم و من هم داد می زنم.

- بی ادب خودتی! با بچه این جوری صحبت نمی کنن.

بعد هم انگار نه انگار چند دقیقه پیش این اعجوبه داشت موهام رو می کشید، بغلش می کنم.

.کنم صحبت باهات باید -

بهش نگاه نمی کنم و ل*ب می زنم.

- دربارهی چی؟

- خودمون.

خشکم می زنه و با بغض به آیلین خیره میشم.
- آتش، ما، خودمون خیلی وقته نابود شدیم!
با عصبانیت خیره ام میشه و میگه.
- قراره چیزهایی رو بهت بگم که همه چی رو درست می کنه.
ل*بم رو زیر دندون می گیرم و میگم.
- فکر نمی کنم دیگه بهمون کمکی کنه.
بعد هم با انگشتم به آیلین اشاره می کنم.
- اون هم برای من نیست.
با بهت نگاهش می کنم و ل*ب می زنم.
- یعنی... چی؟
تا می خواد صحبت کنه، گوشیش زنگ می خوره و داخل اتاق میره. بعد چند دقیقه با رنگ و روی پریده بیرون میاد و میگه.
- گیتی، بهتره دیگه بری.
بغضم می گیره و میگم.
- منظورت از اون حرف چی بود؟ مگه نگفتی قراره یه چیزهایی رو بهم بگی؟
آتش با صورت سرد میگه:
- تو دیگه نباید به من اعتماد کنی گیتی! آدم برای سرگرمی هر کاری می کنه!

با بهت میگم.

- سرگرمی؟

- تو یه سرگرمی بامزه‌ای گیتی!

دیگه تحمل نمی‌کنم و با بغض از خونه خارج میشم. از حرص می‌خواستم خودم

رو خفه کنم. چرا دوباره گولش رو خوردم؟ به خاطرش از خونه فرار کردم. من

یه دیوونه‌ام. اون فقط من رو مسخره می‌کنه و مطمئنم تو دلش کلی از سادگیم

ل*ذت میبره.

آتش

ایلین هاج و واج به من خیره است و گیتی هم با بیشترین سرعتی که

می‌تونست، ترکمون کرده بود. تلفنم دوباره زنگ می‌خوره و من حاله بد میشه

از این که باید جوابش رو بدم.

- چیه؟

- داد نزن آتش. رفت؟

با حرص ل*بم رو فشار میدم و میگم.

- به آرزوت رسیدی؟ همین رو می‌خواستی دیگه؟ دوباره دلش رو شکوندم!

- بهش گفتم؟

آیلین رو ب*غ*ل می کنم. در حالی که انگشت شستش رو می مکه به من خیره

می مونه

- نه!

می توئم نفس آزاد شده اش رو حس کنم و بعد ادامه میده.

- آتش لطفاً! اگه بگی زندگی من و آیلین نابود میشه. اگه پیدامون کنه اول من

رو می کشه و بعد آیلین رو می بره.

با حرص ل*ب میزنم.

- گیتی به هیچ کس چیزی نمیگه خب؟ بهش میگم.

- آتش، تو مگه همونی نبودى که چند سال پیش به خاطر این که جون گیتی

هم در خطر نیفته چیزی بهش نگفتی؟ چی شده که می زنی زیر همه چی؟

هوف کلافه ای می کشم و آیلین رو روی مبل می زارم.

- من احمق فکر می کردم اگه ماجرا رو بهش نگم آسیب نمی بینه؛ اما الان با

نگفتنش بیشتر داره اذیت میشه!

- به خدا خستم کردی آتش! به خودت بیا! من، حتی از تو بیشتر عاشق

گیتی ام؛ اما نمیشه! خب؟ اگه بهش بگی این جا همه آسیب می بینن. اصلاً شاید

یکی از آدم هاش با گیتی توی قالب دوست باشه.

حرصی داد می‌زنم:

- گیتی غلط کرده با تو که با پسر دوست بشه! همون پرداد برای هفت پشتم
بسه! بهتره تو هم یه کم شرمنده باشی؛ نه این که تشویقم کنی به گند زدن تو
زندگیمون.

- باشه! خب، هر چی بگم تو حرف خودت رو می‌زنی گوش‌ی رو بزار کنار گوش
آیلین. می‌خوام صداش رو بشنوم.

گوشی رو از گوشم فاصله میدم و می‌زارم کنار گوش آیلین. چیزی نمیگه و
فقط به جیغ و غرهای آیلین گوش میده.

- خب جیغ‌های دخترکتم که گوش دادی. بعید می‌دونم چیز جذابی توی جیغ
جیغ باشه؛ ولی حواسم هست که بحث رو پیچوندی. مطمئن باش بعداً خیلی
وسیع‌تر درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

بعد هم تلفن رو قطع می‌کنم و شیر رو توی دهن آیلین می‌زارم.

- بشین شیرت رو بخور بچه این قدر جیغ نزن.

گیتی

خدا من رو بکشه از دست خودم نجاتم بده که این قدر دیوونه‌ام.

از وقتی اومدم؛ توی اتاقم، در رو قفل کردم نشستم روی تختم و تا جا داره گریه می‌کنم.

بینیم از گریه زیاد قرمز شده و دست‌هام سرده.

مامان چند بار وارد اتاق شد و دید که دارم گریه می‌کنم؛ اما انگار دیگه برایش مهم نبود. مهم نبود؟ نمی‌دونم. آخه مگه میشه؟ اون مامانمه، البته مامانی که بعد از چند سال متوجه بودنش شدم. بعد از چند سال... چرا هنوزم خوش حال نبودم؟ مشکل اصلی چی بود؟ یعنی اگه آتشم داشته باشم همه چی خوب میشه؟ بعید می‌دونم... هر چی رو یادم بره حتی اگه فراموشی هم بگیرم، هیچ وقت زخم روی قلبم خوب نمیشه. سوزشش بالاخره یه روزی بهم یادآوری می‌کنه که چه سختی‌هایی کشیدم. از همه بدتر زخم‌هایی که دارم یکی دو تا نیست. هزارتاست! هزارتا زخم بزرگ با درد خیلی خیلی زیاد. زخم‌هایی که فکر نمی‌کنم با هیچ دارویی خوب بشه. اصلاً می‌دونی؟ انگار مثل زخم‌های عادی خشک هم نمی‌شن. هرچی یادآوری میشه زخم عمیق‌تر میشه و این دردش هزار برابر بدتره. حالا از زخمم بگذرم مامانم و پاهاش رو کجای دلم بزار؟ به چشم‌هام چی بگم؟ به اونا هم دروغ بگم؟ بگم پاهای مامانم که روی ویلچره رو هم نبینید؟ بگم دنبال مقصر این حالش نباشید؟ به مقصرش با تنفر

نگاه نکنید؟ عمق فاجعه جایبه که خودم هم نمی‌دونم مقصر اصلی کیه. منم؟ بابام یا مامانم؟ اصلاً آزیتا یا حتی آتش؟ فقط تنها چیزی که شاید بدونم، اینه که دیگه هیچی نمی‌دونم. چیزی که صد بار پیش خودم تکرارش کردم. صدای در میاد و پشت سرش معصومه قبل از این که من چیزی بگم وارد اتاق میشه.

- وقتی دنبال اجازه نیستی دیگه چرا در می‌زنی؟

سرخ میشه و میگه:

- خانم جون، خان بزرگتون صداتون کردن خیلی هم عصبانی هستن.

تند تند سرم رو تکون میدم و از روی تخت می‌پریم پایین متوجه صورت سرخم میشم و با دستم اشک‌های نامرئی روی صورتم رو پاک می‌کنم.

- تو برو من میام. تو اتاقشه؟

- بله خانم.

در رو باز می‌کنه و از اتاق خارج میشه. لباس سرخ توی تنم رو مرتب می‌کنم و به سمت اتاقش میرم.

با در زدنم صدای پدر بزرگ میاد.

- دختر، داخل بیا!

با وارد شدنم صدای دادش به گوشم می‌رسه. با ترس بهش خیره می‌مونم.

- تو چی فکر کردی؟ آبروی من مگه مسخره تو هستش؟ دختره‌ی...
 استغفرالله. بچه بس کن. این مسخره بازیت رو تموم کن.
 چشم‌هام رو می‌بندم و زبونم رو باز می‌کنم. انگار دوست دارم تمام حرصم رو
 سر خودم خالی کنم.
 - آره می‌دونم می‌دونم. من خیلی خاک تو سرم! اصلاً انشالله بمیرم این قدر
 ساده نباشم! خدایا وقتی داشتی سادگی می‌دادی، چرا این قدر به من زیاد
 دادی؟ الان دارم همش رو بالا میارم.
 خان با بهت نگاهم می‌کرد. من واقعاً خسته شده بودم.
 - باباجون، می‌تونن یه تنبیه خوب برام در نظر بگیرن؟ چون اگه تو نگی خودم
 میگم.
 نامردی نمی‌کنه و با اخم میگه.
 - تنبیه دارم.
 مکث می‌کنه و روی صندلی مشکی رنگ می‌شینه.
 - تنبیهات اینه هر چقدر هم سخت باشه بشی گیتی قبلن.
 با ترس نگاهش می‌کنم و با صدای گرفته میگم.
 - نه!

مجبورم کرده یه شومیز زرد قناری بپوشم و با پاشنه‌بلندهای لیمویی و ناخن‌های بلند، پا*ر*تی بیام!

پدربزرگ هم پدربزرگ‌های قدیم! نمی‌دونم کی و چه جوری این قدر اوپن‌مایندها* شد. هزارتا زهرماری از اونایی که هانیه که به اصلاح قبلاً مامانم بود نمی‌داشت با آزیتا حتی سمتشون بریم، می‌خورن. بی خیال مثل این قناری‌های تنها روی مبل هم رنگ خودم نشستم و خودم و لعنت می‌کنم برای این که به خان بزرگ گفتم برام تنبیه در نظر بگیره. این جا نیروی درونیم باید بیاد بگه از این به بعد دیگه حرف نزن یا خیلی زیبا خفه شو رو برام به کار ببره.

اوپن‌مایندها: به شخص یا اشخاصی گفته می‌شود که افکارات قدیمی ندارند و به روز و روشن فکر هستند.

هم‌زمان که به جوون‌های جلف نگاه می‌کنم با خودم مقایسه‌اشون می‌کنم. یا این‌ها جوونی نمی‌کنن یا من جوونی نکردم؛ که البته گزینه دوم خیلی راحت‌تر قبول میشه. این قدر خوش‌حالت که شک می‌کنم اصلاً غمی هم دارن تو زندگیشون؟! همین بین که تو فکرم یه پسر با تیشرت قرمز میاد سمتم و با جلفیت تمام میگه:

- عزیزم چطوری؟ چرا مثل این جوچه کوچولوها یه گوشه جمع شدی؟
صورتتم رو جمع می‌کنم و به دروغ می‌گم.
- جوچه رو وقتی شوهرم اومد بهت نشون میده.
می‌تونم ریختن دونه دونه برگ‌هاش رو ببینم. برای همین زود از صبح*نه دور
میشه. خوش حال با توجه به شوهر الکیم دوباره روی مبل می‌شینم؛ اما آنچنان
طولی نمی‌کشه که شوهر عزیزم رو می‌بینم. مثل مرغ دست‌هام رو براش توی
هوا تکون میدم و اون هم مثل بچه‌هایی که مامانشون رو دیدن میاد و بغلم
می‌پره.
- آی! گیتی چطوری؟ چه قدر دلم تنگ شده بود برات!
قیافه‌اش از یک سال پیش خیلی تغییر کرده. یه مقدار ریش دراورده و پیراهن
زرد توی تنش به جای قناری شبیه موز کردتش.
- من هم دلم برات تنگ شده بود! اولش برای تنبیه خان ناراحت بودم؛ اما الان
می‌بینم چه قدر دوست داشتم ببینمت.
- با جذابیت تمام دستش رو توی موهایش می‌کنه و با لبخند می‌گه:
- خلاصه که الان اینجام و قراره مثل قبل کلی شیطونی بکنیم.
چشمکی می‌زنه و با دستش به دخترها اشاره می‌کنه.
- اون‌ها شبیه آنجلینا جولی شدن تو شبیه قناری.

ریز می خنده. اخم می کنم و با نازل*ب می زنم.

- گرشا! اذیتم نکن.

می خنده و میگه:

- می دونم تو هم توی دلت موز صدام می کنی. گودرزه دیگه متوجه نیست که!

هی بهش گفتم خان زشته من زرد بپوشم شبیه موز پو*ست نکرده میشم.

با ترس میگم:

- اوا خاک به سرم جلو خودش نگی گودرزا! می گیره قطعه قطعات می کنه ها

گرشا!

با لبخند میگه:

- ولش کن بابا. بیا برقصیم.

دستم رو می گیره و شروع می کنه به تکون دادن کمرش. پاهاش رو صد و

هشتاد درجه باز می کنه و دادی می زنه که همه نگاهها میخ ما می شه.

- پسره دیوونه ای چیزیه خدا؟ داری چیکار می کنی؟ گرشا؟

با خنده میگه:

- گیتی با این لباس زرد ر*ق*ص* اردکی چه باحال بشه!

با تعجب میگم:

- اُردکی؟

سرش رو تکون میده و دستاش رو زیر بغلش می‌زنه مثل بال‌های اردک
تکونشون میده و بالا و پایین می‌پره.

- یا خدا!

همون جوری که می‌رقصه با خنده می‌گه:

- گیتی برگات ریخته‌ها! خودت هم فکر نمی‌کردی ر*ق*ص* اُردکی بلد باشم

نه؟

سرم رو به علامت نه بابا تکون میدم و با بهت به عجبوبه بی‌مغز روبه‌روم خیره
میشم.

مامان وقتی گرشا رو می‌بینه؛ انگاری که بهش یه دنیا رو داده باشن، خوش‌حال
میشه! مطمئنم یاد روزی افتاد که من رو حامله بود و با بدبختی دنبال یه
سرپناه بود تا گریه‌هاش رو خالی بکنه؛ اما گرشا رو پیدا کرد. پسر بچه
شیطونی که مادر و پدرش توی آتش‌سوزی مرده بودن. درست‌ه تا چند سال
پیش گرشا رو نمی‌شناختم؛ اما وقتی فهمیدم از بچگی مثل داداشم بوده،
عاشقش شدم. حداقل می‌دونم یه داداش دارم که نزاره مثل مامانم باز هم
سختی بکشم. این خاطرات رو هزار بار برام گفته ولی می‌دونم باز هم توی فکر

رفته. گرشا متوجه حضور نداشتن خان میشه و هم‌زمان که روی مبل‌های
مشکی نشسته میگه:

- گودرز نیست؟

مامان که روی ویلچر نشسته و ویلچرش رو تا آخر نزدیک گرشا کرده، می‌زنه
رو گونه‌اش و میگه:

- خدا مرگم بده! بچه، جلوی خودش نگی.

گرشا می‌خنده و به من خیره میشه.

- خبری از پرداد نداری؟ سونیا چی؟

با بغض میگم.

- حالم یه کم بهتره!

متوجه بد بودن حالم میشه و با خنده میگه:

- این پیراهن زرد چی بود گودرز گیر داده بود پوشیم؟

می‌خندم و میگم:

- بابا جونہ دیگه. یکهو تصمیم می‌گیره چه حرکتی بزنه.

- آخه این هم حرکته؟ نه تو بگو، پیراهن زرد حرکته؟ بیشتر تخریب شخصیتی

می‌خواست بکنه‌ها.

وقتی با لبخند نگاهش می‌کنم. می‌گه:

- من میرم بخوابم. خسته شدم. گودرز اومد صبح می‌بینمش.

با چشم‌های گرد نگاهش می‌کنم اما بی‌توجه به سمت اتاقش میره.

- معصومه میشه بیای مامان رو ببری؟ خوابش میاد.

معصومه به سرعت وارد میشه و ویلچر مامان رو می‌گیره و از اتاق خارج میشه.

* آتش *

با هزار تا بدبختی توی یه منطقه ساکت باهش قرار گذاشته بودم. وقتی با گرشا

از ماشین پیاده شد، خوش حال شدم که بعد از شنیدن این راز نمی‌شکند.

حداقل بیشتر از الان آسیب نمی‌بینه. آیلین با مادرش سوار ماشین بودن. گرشا

تیپ خاکستری زده بود و موهایش رو حالت داده بود. تغییر چندانی از چند

سال پیش که دیدمش نکرده بود. فقط شاید کمی از نظر قیافه پخته‌تر بود.

گیتی یه لباس سفید با مانتوی آبی پوشیده بود.

- چی می‌خوای؟ حوصله‌ی مسخره بازی‌هات رو ندارم.

با عجز می‌نالدم.

- به خدا مسخره بازی نیست.

- اون دفعه هم همین رو گفتی. من سرگرمی خوبی‌ام. نه؟

با عصبانیت بهش خیره می شدم.

- گیتی، چه بخوای چه نخوای تو همین امروز این راز بزرگ رو می فهمی؛ چون من دیگه خسته شدم. نمی تونم تنهایی این مشکلات رو به دوش بکشم.

گرشا با عصبانیت فریاد می کشه.

- چرا این قدر پررویی مر*تیکه؟ مشکلات رو تنهایی به دوش بکشی؟ داری از چی صحبت می کنی؟ از مشکلاتی که گیتی خودش به تنهایی تحملشون کرد؟ تو دیگه واقعاً پررویی.

می خوام جوابش رو بدم؛ اما با صدای آزیتا متوجه پیاده شدنش از ماشین میشم.

- گرشا! وقتی متوجه بشی، اون مشکلات گیتی جلوی این اتفاق هیچی نیست! بهت رو توی چشم‌های هردوشون می بینم. گیتی با ترکیبی از بهت، ترس، تعجب و بغض به آزیتا خیره شده.

- تو... تو... این... یه... یه توهمه؟ نه؟

تکرار می کنه.

- تو... مردی.

صورتش به زردی می‌زنه و انگار شک بزرگی بهش وارد شده باشه. با زانو روی زمین می‌افته. با سرعت به سمتش میرم و توی بغلم می‌گیرمش. این بین گرشا محکم به شونم می‌زنه و گیتی رو از من فاصله میده.

- کنار برو!

با دست چند باری روی صورت گیتی می‌زنه و با داد میگه:

- آب دارید؟

آزیتا سرش رو تند تکون میده و به سمت ماشین میره از صندلی رانند آب معدنی رو برمی‌داره و به گرشا میده. گرشا مقداری آب به صورت گیتی می‌پاچه و میگه:

- گیتی! گیتی!

چشم‌هاش رو باز می‌کنه و گنگ بیان می‌کنه.

- دیدی اون زنده‌است؟

با بغض توی ب*غ*ل گرشا گوله شده. چشم‌هاش رو بسته و انگار می‌ترسه که بخواد بازشون بکنه. آزیتا بی‌رحمانه میگه:

- نمی‌خواد اون جووری کنی. اگه ناراحتی واقعی برم بمیرم؟ یا شاید هم خیلی

دلت شکسته چون من با آتش ازدواج کردم؟ نه؟

گرشا با اخم وحشتناکی به آزیتا خیره می‌مونه.

- دهنش رو ببند! این همه وقت بهت کمک کردم آخرش هم دیدم چی شد.

با سرعت به سمت گیتی میرم و روبه‌روش می‌شینم.

- ببین گیتی، بزار تعریف کنم.

جوری می‌ترسم از اینکه دوباره چیزی بشه که نتونم بهش بگم، تند تند حرف می‌زنم.

- من... یعنی من نه! چیزه... آزیتا یواشکی ازدواج کرد! ولی با من نه! با یه آشغال که بعداً فهمیدیم یه خلاف‌کاره... خب تا این‌جا داشته باش. آیلین بچه‌ی من نیست. آزیتا خیلی دیر متوجه شد یارو چی‌کاره هستش. اون زمان حامله بود. وقتی پدرت متوجه شد کمرش شکست. تصمیم گرفت طلاق بگیره؛ ولی وقتی فهمید حامله هستش بابات کلا از خونه بیرونش کرد. پسره هنوز دنبال آزیتا بود. شوخی که نبود یارو خلاف‌کار بود کلی داستان داشت. مجبور شدم الکی باهاش بشینم سر سفره عقد که مثلاً این زن من شده این هم بچه‌ی منه. بعد دیدیم پسره ول کن نیست. بابات و من نصف دارایی‌هامون رو فروختیم گذاشتیم رو هم خانوم رو فرستادیم آمریکا؛ تا یه مدت گم و گور بشه. پسره فهمیده بود آزیتا بچه‌اش رو می‌خواد ببره. مجبور شدم آیلین رو نگه دارم.

آزیتا که رفت امریکا به همه گفتیم مرده! نمی تونستیم به تو چیزی بگیم تو خودت حالت بد بود داشتی... نمی خوام بگم گیتی. فقط درکم کن باشه؟ گیتی، به خدا من شناسانامه‌ام سفید سفیده.

حجم اطلاعات دریافتیش، زیاد شده. می تونم از چشم‌های متعجبش بخونم. با پوزخند میگه:

- ببینم؟ چه قدر فکر کردید این چرت و پرت‌ها به ذهنتون رسید؟ خشکم می‌زنه. آزیتا شروع می‌کنه به حرف زدن:

- از اول هم بی چشم و رو بودی! می‌خوای باور کن می‌خوای نکن. من از اول هم به آتش گفتم لیاقت نداره بهش واقعیت رو بگیم.

- خیلی بامزه‌ای آزیتا. اصلاً چه جوری میشه الکی بدون مدارک گفت یه نفر مرده؟ بعد هم... خب... .

انگار بهونه‌ای دستش رو نمی‌گیره. خودش هم بین این داستان‌ها گم و گور شده.

- من باور نمی‌کنم. هر داستانی دوست دارید ببافید من دیگه خامتون نمی‌شم. خنثی نگاهش می‌کنم و با غم میگم.

- گیتی! تو رو خدا یه کم فکر کن. من دروغ نمی‌گم. دیگه نمی‌تونم تو رو کنار پرده و هزار کوفت و زهرمار دیگه ببینم.

- من چه جووری تونستم تو رو کنار خواهرم ببینم؟ تو هم عادت می کنی.
سوار ماشین میشن و نامردانه از جلوی چشم‌های بهت زده‌ام دور می شن.

گیتی

- باور کردی؟

- نه بابا دیوونه‌ام؟

گرشا حرفش رو می خوره؛ اما باز تحمل نمی کنه و میگه:

- حالا میگم... شاید هم راست باشه‌ها!

با بغض میگم.

- نه نیست. اصلاً نمی دونم! آره من نمی دونم. الان نیاز دارم برم داخل اتاقم به دیوار خیره بمونم و از فکر و خیال بمیرم.

اشکالی اصلاً این و درگیره ذهنت شدی خسته خیلی. عزیزم دونم می -
صحبت باهم شینیم می بعداً. بکنی استراحت تونی می و خونه ریم می. نداره
کنیم می.

سرم رو به علامت مثبت تگون میدم و دراز می کشم.

- گرشا! دلم تنگ بچگی هام شده. اصلاً خیلی دوست دارم برگردم به اون زمان؛ ولی وقتی به این فکر می‌کنم که بابام با مامانم چیکار کرده دلم پر از کینه میشه.

- گیتی! کینه خوب نیست. یکهو به خودت اومدی دیدی زندگی خودت و دیگران رو خ*را*ب کردی و کل وجودت سیاه شده. کینه این جوریه که اگه یه مقدار از قلبت رو سیاه کنه میکروب‌هاش به کل وجودت سرازیر میشه. با دستم اشک‌هام رو پاک می‌کنم و میگم.

- فکر کنم یه کم دیر شده برای این که به این جور چیزها فکر کنم. من سیاه شدم. دقیقاً همون زمانی که پرداد رو بازی دادم. انگار متوجه نبودم و فکر می‌کردم کل بدبختی‌های جهان برای منه! نمی‌دونم چرا یاد نگرفتم از دیدگاه خودم به مشکلات دیگران نگاه نکنم. داستان همون مورچه هستش‌ها! همونی که قطره آب بزرگ‌ترین بدبختیشه. قطره آب برای من اصلاً مشکل نیست؛ ولی اگه بخوام از زاویه دید مورچه ببینم همون قطره سیلاب میشه! سرش رو تکون میده و تو کوچه‌امون می‌پیچه.

- حرف‌هاش خیلی حقه.

با تعجب میگم:

- کی رسیدیم؟

حتی که رفتی فرو خودت تو قدراین . کردی می صحبت برام داشتی وقتی -
 برای داری وقت کلی تو نداره اشکالی . نشدی هم زمان گذشت متوجه
 بده نشون بهمون رو جدید گیتی یه برو داداش، خوشگل برو . ریکاوری
 می خندم و از ماشین پیاده میشم من الان بیشتر از هر زمان دیگه ای به وجود
 گرشا نیاز داشتم و چه قدر قشنگ که اونم اینجا بود.

- گیتی! پرداد رفته خواستگاری سلاله! دختره جواب مثبت داده دو روز دیگه
 عقدشونه!
 خشکم می زنه و از پشت تلفن با داد میگم.
 - چی؟ پرداد؟ رفته خواستگاری سلاله؟ همون دختره؟ همونی که بابا مامانش
 خیلی سخت گیرن؟ نه بابا.
 آناهید یکی از دوست های دبیرستانم که هنوزم باهم ارتباط داشتیم با خنده
 میگه:

- به قرآن. وقتی با ابجیش صحبت می کردم فهمیدم. به تو نگفته؟
 - نه من نمی دونستم. نکنه احمق بازی در آورده به خاطر این که من رو فراموش
 کنه، رفته با سلاله ازدواج بکنه؟

- نه بابا همه که مثل تو خر نیستن! یارو سی سالش داره میشه. بعد هم سلاله خیلی خانومه. ایشالله خوش بخت بشن. حتماً تو رو هم فراموش کرده. با بغض میگم.

- خدا کنه. من خیلی پرداد رو اذیت کردم حقش نبود. تند تند میگه

- تقصیر تو نیست. پسره خره. وقتی می دونه تو هنوز کامل خوب نشدی و افسردگیت رو داری و از همه مهم تر، هنوز هم چشمت دنبال آتسه دیگه نباید بیاد سمتت که.

- آناهید به گرشا قول دادم عوض بشم. میگه شاید آتش راست بگه، شاید همه چی اون جوری که من دیدم نباشه. میگه یک بار از زاویه دید آتش به موضوع نگاه کنم؛ ولی نمی دونم چی درسته چی اشتباه. با هیجان میگه:

- اشکالی نداره. دست گرشا رو بگیر بریم پاساژ یکم خرید می کنیم، شیطونی و... یه مقدار شبیه زمان دبیرستانمون می شیم. مگه چیه؟ تو هم برای دو دقیقه بدختی هات رو یادت میره، مثل آدم تصمیم می گیری.

میای؟ به خدا اگه پرداد اینها عروسی کنن، هیچی لباس ندارم!

یه کم فکر می‌کنم. شاید برای خودم هم خیلی بهتر باشه. بعد از فهمیدن اون حرف‌ها از طرف آتش و دیدن آزیتا شک بزرگی بهم وارد شده. نیاز دارم دوباره از اول لود بشم.

- آره میام. بزار به گرشا بگم.

آناهِید عقب نشسته. من هم پیش گرشا تیپ خانومانه‌ای زدم و به آناهِید که با تیپ اسپرته نگاه می‌کنم.

- چرا با داداش من ست کردی؟ از بین شما دوتا من فقط بلدم تیپ بزنم.

اسپرتم آخه شد تیپ؟

آناهِید چشم غره‌ی بدی میره و می‌گه:

- ببند دهنِت رو گیتی! اون ضبط رو روشن کن ببینم چی داره.

دستم رو به طرف ضبط می‌برم و یه آهنگ می‌زارم.

- این چیه؟ بزن بعدی.

دوباره می‌زنم بعدی، این بار با هیجان می‌گه:

- دمت گرم! این سلیقه کیه؟ چه سلیقه خفنی داری. کی می‌دونست من عاشق

اهنگ مدلمه‌ام*؟

دستش رو توی هوا تکون می‌داد و با صدای بلند می‌خوند.

- می کنی تو دو دلم، نمی کشه حوصلم.. واسه تو صدم رو گذاشتم. با این که
 نبود مدلم. چی میگی تو نمی دونم هر جوری باشی نمی مونم... شما توی
 دورهمی باش. ولی من شبها خونه ام تنهایی، مدلمه... اگه تکست نمی دم
 مدلمه، اگه میگم تخس و یه دنده ام...
 بقیه رو نفس کم میاره و با جیغ میگه:
 - خلاصه که مدلمه!

* اهنگ مدلمه اثر دیانو

می خندم و میگم:

- دختره ی دیوونه! صدا برات نموند این قدر جیغ جیغ کردی
 اون هم می خنده و میگه:

- نیاز داشتم تخلیه انرژی بشم.

گرشا لبخند کم رنگی می زنه و میگه:

- خب، هدف چیه؟ قراره باباهاتون رو ورشکست کنید؟

آناهید سرش رو تکون میده و میگه:

- بابای من خودش گفت برو هرچی می خوای بخر!

- بی چاره، اون این رو نگه چی بگه؟ می دونه کارتش رو خالی برمی گردونی.
 با دستش روی صندلی ضرب می گیره و هم زمان میگه:
- والا دلش هم بخواد! دختر داره به این باحیایی. دخترهای ملت رو نمی بینه؟
 سرم رو تکون میدم که گرشا میگه:
- خانم با حیا میشه پیاده بشید؟ رسیدیم.
 پیاده می شیم و به سمت مرکز خرید می ریم. از اولش مثل بچه کوچیکها توی
 هر مغازه ای میره و هر لباسی که دوست داره رو پرو می کنه. آخر سر تصمیم
 می گیره یه لباس مجلسی یاسی و کیف و کفش ستش رو بخره.
- من که خریدم.
 میگم:
- پس بریم خونه.
 با تعجب میگه:
- یعنی چی؟ تو خرید نمی کنی؟
 - آخه من که نمی دونم دعوتم یا نه.
- می زنم تو دهننتها! پر داد دعوتت نکنه که مطمئنم می کنه، سلاله دوست
 آبجیه پر داده؛ چرا تو رو دعوت نکنه؟ تو هم که با آبجی پر داد دوستی. دردت
 چیه؟

با نیشگونی که ازم می گیره، پرتم می کنه داخل یه مغازه و با صدای بلند به لباس قرمز کوتاه اشاره می کنه.

- این خیلی قشنگه.

دوباره برمی گردم و میگم:

- ببین آنایید، می دونم دوستمی و می خوام من شاد باشم؛ ولی وقتی آدم از زندگی یه نفر بیرون میره، یعنی بیرون میره! یعنی دیگه هیچ جایی توی زندگی اون فرد نداره به جز خاطرات. من هم الان جزوی از خاطرات پردادم. درستش هم همینه. نمی تونم دوباره برگردم و پررو پررو تو عروسیش شرکت کنم. امیدوارم درکم کنی.

دوباره تخس نگاهم می کنه و میگه:

- خب باشه؛ ولی حداقل بیا یه چند تا لباس تو خونگی بگیر. این ها چیه می پوشی؟

می خندم و میگم.

- از دست تو!

- یعنی نمی خوام بیای عروسیش؟

- اگه خودش بخواد خاطراتش درباره من خاکستر نشه، اگه مطمئن بشم قرار نیست بهم امیدوار بشه، میام. ولی نه با لباس جیغ قرمز کوتاه. با گرشا میام اون هم با یه لباس درست حسابی. اگه هم اومدم باید در حد گفتن تبریک باشه. بعد هم برم. می دونی اگه سلاله بفهمه پر داد عاشق من بوده و یه زمانی قرار بوده ازدواج کنیم چه حالی میشه؟ من که مثل آبجیم نیستم. با بغض میگه:

- قربونت بشم، این قدر باشعوری. معلومه که شبیه اون نیستی با این که سلاله باهات هیچ ارتباطی نداره، این رو میگی؛ اما اون خواهرت بود و باز باهات اون کار رو کرد. برای پیچوندن بحث میگم:

- خب تو گرسنه‌ات نیست؟ بریم یه جایی یه چیزی بخوریم؟ اصلاً گرشا کجا رفت؟ مثلاً گفت برم یه عطر بخرم پیام. کلا غیب شد. انگار توی پیچوندن بحث موفق نیستم که دوباره میگه:

- گیتی شاید آبجیتم آدم بدی نباشه. آخه می دونی، الان که نگاه می کنم می بینم احتمال داره حرف های آتش راست باشه. شاید آبجیت برای نجات جون خودش و بچش و رهایی از اون ک*ثافت، تن به این کار داده. تازه اون هم الکی. واقعاً که باهم ازدواج نکردن.

با اخم میگم.

- من میرم توی ماشین. آناهید گرشا رو زود پیدا بکن بیا.

با زور پاهاش رو روی زمین می کوبه و میگه

تند تند ازش دور می شم و به سمت ماشین میرم.

چند دقیقه که می گذره با گرشا می رسن.

- خب کجا بریم؟

- گرشا قرص سردردی چیزی نداری؟ سرم داره می ترکه.

با نگرانی میگه:

- چی؟ چرا؟ خوبی؟ بیا در داشبورد رو باز کن یه قرصه، بردارش تا برم آب

بخرم.

سرم رو تکون میدم. صدای آروم آناهید از پشت ماشین میاد.

- تقصیر من شد. این قدر با حرف هام مغزت رو خوردم. ببخشید.

با تعجب میگم:

- نه! دختره ی دیوونه! چه ربطی داره؟ اصلاً چند روزه این شکلی میشم.

رنگش می پره و با لکنت میگه:

- چند... چند... روزه؟

سرم رو تگون میدم و اون تند تند میگه:

- نمی خوام... بترسونمت ولی گیتی می خوامی بری دکتر؟ خدایی نکرده دوباره...
دوباره... .

بغضش می شکنه و من با بهت نگاهش می کنم.

- دیوونه‌ای به قران! من حالم خوبه. بابا به خدا هیچی نیست تازه پیش سونیا
بودم این سردردها عادیه.

اشک‌هاش رو پاک می کنه و میگه:

- آخ دلم می سوزه. چی‌ها که نکشیدی. نمی خوام دوباره چیزی بشه ناراحت
بشی. اصلاً جوونی نکردی.

با بهت بهش نگاه می کنم. گرشا سوار ماشین میشه و بطری آب رو بهم میده.

- وا! آناهد چرا گریه می کنه؟

- فکر می کنه دارم می میرم.

چشم‌هاش گرد میشه و میگه:

- خدا نکنه دیوونه. چی می زنی؟ بیا یه آهنگ مدلمه بزارم، دوباره وحشی بازی
در بیار. به خدا به ساکت و مظلومت عادت نداریم.

دوباره انگار شارژ شده باشه دست‌هاش رو تو هوا تگون میده و میگه:

- خوبه که زنده‌ای!

توی کافه نشستیم و آتش هم روبه رومه. نمی دونم چرا پیشنهاد گرشا برای فرصت دادن به آتش رو قبول کردم. گرشا همیشه توی تمام رفتارها و کارهایش با سیاست و فکر تصمیم می گرفت؛ پس اصلاً ناراحت نیستم.

- خب؟

کردی؟ باور رو هام حرف تو -

می خندم و میگم.

- نه! داستان های قشنگی بود؛ ولی واقعی نه. چرا نمی ری نویسنده بشی؟ تخیل

خوبی داری ها!

با اخم نگاهم می کنه.

- این ها شوخی نیستن؛ تخیل هم نیستن. واقعیتن که تو نمی خوای باورشون

کنی.

از کوره در میرم و با فریاد میگم.

- خفه شو! خفه شو! تو چی می دونی از من؟ من گیتی چند سال پیش نیستم

که چرت و پرت هات رو باور کنم. من دیگه احمق نیستم. برو گم شو آتش از

زندگیم گم شو بیرون.

هق هقم سکوت کافه رو به هم می‌زنه. مردم با کنجکاوی بهمون خیره میشن.
نگران بازوم رو توی دستش می‌گیره و باهم از کافه می‌ریمن بیرون.
- گیتی خوبی؟ صورتت رنگش پریده.
بازوم رو محکم از حصار دست‌هاش جدا می‌کنم و میگم.
- ولم کن.

چند قدم بیشتر نرفتم که سرم گیج میره و گوشه خیابون می‌افتم صدای بوق
ماشین‌ها و فریاد آتش باهم مخلوط شده و بدنم انگار داره می‌لرزه.
- یا خدا! گیتی! گیتی!
روی هوا قرار می‌گیرم و سیل عظیمی آب روی صورتم جریان پیدا می‌کنه.
چشم‌هام رو که باز می‌کنم، متوجه خالی شدن بطری آب روی صورتم میشم.
- ولم کن! خفه شدم.
بطری رو پرت می‌کنه کناری و محکم توی بغلش می‌گیرتم.
- عزیزم، من رو ترسوندی.

دوباره ادامه میده.

- آتش بمیره برات. همش تقصیر منه. هنوز هم شک داری. گیتی، نمی دونم چه جووری بهت بگم؛ ولی به خدا می خواستم فقط کمک کنم. در هر صورت من رو ببخش.

می خوام بگم خدا نکنه؛ ولی لال میشم. می خوام بگم با این بدی هایی که تو به من کردی رو آدم به دشمنش نمی کنه؛ اما باز هم سکوت می کنم. می خوام بگم با این که این همه بدی بهم کردی، تنها کسی هستی که ازش کینه ندارم و هنوز هم دوستت دارم. من دوستت دارم؛ ولی باز هم خفه میشم؛ چون نمی دونم تو هم همین حس رو بهم داری یا نه. چون آخه آدم وقتی یکی رو دوست داشته باشه، آزارش نمی ده و من نمی دونم حس تو چی می تونه باشه. شاید به قول خودت فقط یه سرگرمی بامزه ام!

- آتش حاله بده.

نگران نگاهم می کنه و سمت جوب می برتم. از صبح هر چیزی که خوردم و نخوردم رو بالا میارم. دیگه توان ایستادن رو هم ندارم.

بغلم می کنه و میگه:

- باید بریم بیمارستان.

چشم هام روی هم می افته. حس ناتوانی کل بدنم رو می گیره. ما فقط باهم صحبت کرده بودیم و این صحبت جووری ناتوانم کرده بود، که انگار یه دعوای

کامل با کتک کاری داشتیم. سوار ماشینش می‌کنتم و گهگاهی به عقب نگاه می‌کنه تا متوجه حالم بشه. هر دقیقه بیشتر بی‌حال میشم. چشم‌هام سنگین‌تر میشه. نکنه واقعاً مثل چند سال پیش بیماریم برگشته باشه؟ ترس کل بدنم رو می‌گیره. انگار باز می‌لرزم که آتش با نگرانی می‌گه:

- گیتی؟ داری می‌لرزی. سردته؟

می‌زنه کنار و خیلی سریع کُتش رو در میاره و تنم می‌کنه.

- خیلی سردت شد بهم بگو باشه؟ گیتی نخوابی‌ها! باشه؟

می‌خندم و نامفهوم می‌گم.

- چه ربطی داره؟

موهام پخش شده دور گردنم و شالم معلوم نیست کجای ماشین افتاده.

!گیتیم نیست؛ چیزی. رسیم می‌الان. گلم نیست چیزی -

از میم مالکیت آخر اسمم می‌خندم و به صورت جنون وار سرم رو تکیه میدم.

- وایی آتش! یه کم دیر یادت نیفتاد من گیتیتیم؟ شاید یکهو مغزت بهت گفت

عاشقش شو. یا شاید هم یه نقش ریز برو این گوشه رو.

دوباره می‌خندم و می‌گم.

- دخترت چطوره؟ با مامانش خوش می‌گذره؟

با اخم فریاد می‌زنه.

- لعنتی اون دختر من نیست! اون هم زن من نیست! بفهم! تو حال بدت هم،

دست از این چرت‌وپرت‌ها بر نمی‌داری؟

باز می‌خندم. می‌گم:

- جوجو! ناراحت شد.

با تعجب، بهت و خنده نگاهم می‌کنه.

- گیتی؟ خوبی؟ سرت به جدولی چیزی نخورد؟ البته گرفته بودمت؛ ولی باز

هم خب...

به بیمارستان که نزدیک می‌شیم، پیاده میشه. شالی که روی صندلی افتاده بود

رو سرم می‌کنه.

- اه! خفم کردی.

با اخم بغلم می‌کنه.

- بیا بریم ببینیم. این دیوونه بازی‌هات برای چیه؟

آتش

- یعنی چی آقای دکتر؟ مگه میشه؟ الکی دارید می‌گید دیگه؟

- نه این خانوم واقعاً دیوونه‌است. اصلاً معلومه پسر من تو خودت دیوونه‌ای!

گیتی با صدای بلند می خنده و به پرستار مو قهوه‌ای می‌گه:

- به نظرت اگه دیوونه نبودم، عاشق این می‌شدم؟

با چشم‌های گرد به دکتر پیر نگاه می‌کنم و باز می‌گم.

- دکتر؟ خداوکیلی... چیزه می‌گم... .

- بیا برو. معلومه دیوونه‌ای دیگه. کدوم آدم سالمی میاد مریض رو می‌زاره روی

میز دکتر؟ از اون ور برداشتی چک زدی توی گوش یکی از پرسنل. بعد الان من

دیوونه میشم یا تو؟ حالا خوبه دختره هیچ مشکلی نداره و سالمه.

صدای ریز خنده‌های گیتی و پرستار، از گوشه‌ی اتاق میاد.

- آقای دکتر میشه یه برگه و خودکار بدید؟ می‌خوام شماره بنویسم.

با بهت به عقب برمی‌گردم و به گیتی و مرد نظافتچی خیره می‌مونم.

با داد می‌گم:

- به کی می‌خوای شماره بدی؟

می‌خنده و می‌گه:

- به نریمان!

قرمز میشم و با خشم خیره مرد می‌مونم.

انگار از قیافه می‌فهمه که می‌خوام از بالا آویزونش کنم.

با دستش پرستار رو نشون میده و میگه:

- به قرآن من مجیدم، این نریمانم. ننه باباش فکر کرده بودن پسره، اسم پسر گذاشته بودن. به ما ربطی نداره.

گیتی از خنده روی تخت می افته و پرستار قرمز میشه.

با خجالت دست گیتی رو می گیرم که از بیمارستان بیرون بیایم.

- عه! شماره اش رو نگرفتم.

با عصبانیت گوشیم رو بهش میدم و میگم.

- زود باش بریم مصیبت.

با بغض نگاهم می کنه.

- دیدی؟ نه دیدی؟ همش دروغه. الان که کلافه شدی میگی مصیبت؛ ولی وقتی می خوای خامم بکنی میشم گیتیت.

چشم هام دیگه این قدر گرد شده، می خواد بزنه بیرون؛ ولی نامردانه ادامه میده:

- آره، آره. اصلاً به گرشا میگم طلاقم رو ازت بگیره.

می خواد با حرص بیشتری ادامه بده؛ ولی یکهو ساکت میشه و با بهت میگه:

- من اصلاً زنت نیستم که بخوام طلاق بگیرم. اصلاً چرا با تو اینجام؟ زود باش زنگ بزن گرشا من رو ببره؛ وگرنه این جا رو روی سرت خ*را*ب می کنم.

- خدایا! تو من رو دیوونه می کنی. پتانسیل دیوونه کردن من رو داری. تو مصیبت منی گیتی! مصیبت کوچولوی من که پدر من بدبخت رو در آورده. با زیرکی ل*ب می زنه:

- چی فکر کردی؟ خونه‌ی خاله نیست که. قراره باز هم پدرت رو در بیارم؛ تا وقتی که بفهمم همه‌ی حرف‌هاستِ راستِ راسته. حق به جانب نگاهش می کنم و میگم:

- تو من رو دیوونه می کنی. یک دقیقه افسرده‌ای، یک دقیقه دیگه می ترسم از حرص من رو بکشی!
- آدم پر رو تر از تو ندیدم.

پرستار که گوشی رو سمت گیتی می گیره با حرص میگه:
- ممنونم نریمان جونم، بهت پیام میدم.

بعد هم با دکتر و پرستار بای بای می کنه و بیرون میاد.

پشتش با کمر خمیده و حالت خوابالو بیرون میام و میگم:

- هدفت چیه؟ الان چی کار کنیم؟ می خوام گریه کنی؟ یا من رو بزنی؟ یا شاید هم از حال بری؟ کدوم رو دوست داری مصیبت؟

- به من نگو مصیبت.

با کنجکاوی ادامه میدم.

- چی بگم؟

- بگو گیتی!

- دیگه نمی خوام بهت بگم گیتی. گیتی رو روزی میگم که زخم شدی. الان برام مصیبتی!

با بهت نگاهم می کنه و میگه:

- زنت شدم؟ خیلی بهت خوش نمی گذره؟ پس منتظر القاب زیبا از سمت من هم باش.

میره تو فکر و باهام به سمت ماشین میاد. وقتی رانندگی می کنم خیلی ساکته و این مشکوکه.

یکهو با داد میگه:

- مجید مامانش!

با خنده میگم:

- مجید مامانش؟ کی هست؟

- تویی دیگه. از این به بعد بهت میگم مجید مامانش.

با تعجب نگاهش می کنم. هم زمان که دور می زخم، میگم:

- میشه بدونم چه قدر فکر کردی، که به ذهنت رسید؟

- خب از اون جایی که توی این دو دقیقه فهمیدم از مرد نظافتچی بیمارستان بدت میاد و نفرت خیلی مشکوک و عجیبی بهش داری و این در صورتیه که تو فقط دو دقیقه باهاش آشنا شده بودی، اون هم باز در صورتی که فقط قیافه گلش رو دیده بودی و از خودش چیزی نمی دونستی... .

نفس کم میاره ولی باز ادامه میده:

- فهمیدم که مطمئناً از اسمش هم باید بدت بیاد. حالا اون قسمت " مامانش " از کجا اومد رو الان میگم. هنوز هم خوب یادمه که مامانت صنوبر خانوم و مامان بزرگت شاه صنم خانوم، خیلی لوست می کردن. یادته یه بار مامانت هی بهت می گفت " پسر قشنگم بیا قرمه سبزیت رو بخور مادر. بچم از صبح هیچی نخورده. خودم بهت بدم؟ "

با صدای بلند می خنده و میگه:

- وایی دلم تنگ شد براشون. مجید مامانش!

ببینیشون؟ که ببرمت خوامی -

انه ولی خواد؛ می دلم خیلی !نه -

با بغض میگه:

- مجید مامانش، من رو می‌بری خونمون؟ به گرشا هم بگو کور خونده. حالا حالاها بهت جواب مثبت نمی‌دم.

سرم رو تکون میدم و میگم:

- باشه مصیبت، فقط لطفاً هر کسی که ازت پرسید هنوز هم آزیتا زنده‌است یا

نه، بگو نه باشه؟ نمی‌خوام خبرش برسه به پسره. بفهمه آیلین رو از آزیتا

می‌گیره و تو هم این رو نمی‌خوای؟

- اسم پسره چیه؟

مشکوک نگاهش می‌کنم.

- برای چی می‌خوای؟

آروم ل*ب می‌زنه:

- همین جوری.

- سیاوش پژوهان.

سرش رو تکون میده و میگه:

- ممنون.

با اخم به جلو خیره میشم.

- تو... یه زمانی... چیزه، میگم نمی‌خوای که به پسره چیزی بگی؟

قرمز میشه و از خشم دست‌هاش می‌لرزه.

- یعنی... داری میگی برای انتقام... برم به پسره بگم که آزیتا زنده است؛ که بگم آیلینت هنوز ایرانه؟ یعنی من این قدر... ع*و*ضی ام؟ واقعاً؟ آتش تو من رو این جوری می بینی؟
- چشم هاش پر شده و با کینه نگاهم می کنه.
- نه... معلومه که نه! ببین عزیزم من منظوری نداشتم. آخه یکهو این جوری گفتی. گفتم اسم پسره رو می خواد چی کار. به خدا فقط یه سوال بود.
- من رو پیاده کن.
- چی؟
- میگم پیاده ام کن.
- دیوونه نشو گیتی!
- دیگه نمی تونه تحمل کنه. هق هقش کل ماشین رو می گیره.
- بزن کنار! چه جوری؟ اصلاً من دیوونم! چه جوری می خواستم همه ی اون بدبختی ها رو نادیده بگیرم؟ چرا گفتم آتش رو می خوام؟
- ناراحت نگاهش می کنم و کنار می زنم. می خواد از ماشین پیاده بشه. زودتر دست هاش رو می گیرم و توی آغوشم پرتش می کنم.
- ولم کن آتش! برو پیش دخترت.

- عزیزم اون دختر من نیست. آیلین خواهرزاده‌اته، فقط همین باشه؟ باور کن می‌دونم خیلی اذیت شدی. من، تو، آزیتا و حتی مامان و بابات به همه شک بین شدیم. فقط تو توی این مدت سختی نکشیدی هممون کشیدیم. ببین الان هیچ دلیلی نداره تو با من قهر باشی؛ یا من دوستت نداشته باشم. زود باهم ازدواج می‌کنیم باشه؟ دیگه برام مهم نیست. خواهرت هم هرکاری دوست داره انجام بده. می‌دوننی وقتی مجبور شدم بزخم تو گوشت و یه جوری جلوه بدم انگار ازت بدم میاد، خودم چه جوری می‌شدم؟ حالم از خودم بهم می‌خورد. گیتی درکمون کن. بغض می‌کنه و جیغ می‌کشه:

- نمی‌خوام ولم کن! اصلاً برام مهم نیستید.

تو زخم می‌بینم سرجات بشین ای؟ بچه مگه. کردی کلافم! دیگه بسه -

جات سر بشین گیتی، اهادهنت

بغض می‌کنه و با بهت گوشه صندلی می‌شینه.

- نه... دیگه بیا بزمن... تو که خوب بلدی سیلی بزنی! چرا نمی‌زنی؟

- ساکت شو!

سرش رو سمت پنجره می بره و دیگه چیزی نمی گه. متوجه گریه های بی صداش
میشم و باز هم چیزی نمی گم.

گوشیم رو برمی دارم و به برادرش زنگ می زنم.

- سلام آتش، گیتی خوبه؟ چیزی شده؟

- نه داداش چیزی نیست. فقط گیتی خانوم امروز خیلی اذیتم کرد. اول که
خودش رو زد به حال بدی و مجبورم کرد با استرس بپرشم بیمارستان الان هم
که یه گوشه بغض کرده.

یه دقیقه سکوت میشه و میگه:

- می ترسم کارمون اشتباه باشه. اگه ناراحت بشه چی؟

- ناراحت بشه؟ گیتی واقعا نباید ناراحت بشه. آقاجونت یه جوری دیشب

گوشم رو پیچوند؛ که واقعا نباید ناراحت بشه. نزدیک بود دیشب من رو بکشه!
می خنده و میگه:

- لباس ها رو میدم آناهید بیاره خونه ات. من و مامان این ها هم می ریم محضر.
زود خودتون و برسونید.

- باشه.

زوری پیراهن سفید و مانتوی هم‌رنگش رو پوشیده و آناهید با کلی بدبختی
ارایشش کرده.

- اه! بسه دیگه. با من چی کار دارید؟ نفهمم که فکرهای شوم تو مغز تونه‌ها.
به خدا اگه بفهمم برام داستان دارید، همون جا این قدر سلیطه بازی در میارم که
خودت بزاری بری.

می‌خندم و میگم:

- چیزی نیست بابا فقط مهمونیه. سلیطه بازی‌ها ت رو بزار برای یه وقت دیگه.
دستش رو می‌گیرم و سریع می‌ریم پایین. آناهید صندلی عقب می‌شینه و
دسته گل رو روی پای گیتی می‌اندازه.

- گل برای چیه؟ به خدا الان گریه می‌کنم. چه فکری تو سرتونه؟ لباس سفید
برای چیه؟ اصلاً گوشیت رو بده می‌خوام به گرشا زنگ بزنم.

بزنی زنگ خوادنمی بینیش می‌ان. باش آروم بابا نیست چیزی -

با استرس و ترس به شیشه ماشین خیره میشه. وقتی می‌رسیم محضر با بهت
به تابلو نگاه می‌کنه.

- آتش! داری چی کار می‌کنی؟ آناهید گوشیت رو بده.

می‌خواد گوشی آناهید رو بگیره اما با دیدن گودرز گپ می‌کنه.

- بابابزرگ؟ چی شده؟ این‌ها به من نمی‌گن.

گودرز دستش رو دور گیتی می‌پیچه و روی سرش رو می‌ب*وسه.

- قشنگم ما الان می‌ریم بالا. تو به آتش بله میگی باشه؟ بعداً قول میدم کامل بهت توضیح بدم. تو به من اعتماد داری گیتی. نه؟

بغض می‌کنه و انگار باورش نمیشه. همه‌ی اون‌هایی که عاشقشونه الان پشت من و خودش انگار بین همه غریبه هست.

- چی... چی؟ بابابزرگ! نه! مامان کجاست؟

می‌خواد دست‌هاش و بگیره؛ اما قدم قدم عقب میره. به سرعت میرم سمت گودرز و میگم.

- شما برو بالا! من میارمش.

با صدای افتادن چیزی به سمت گیتی برمی‌گردم. افتاده زمین و کفش پاشنه بلند سفیدش از پاهاش درومده.

- گیتی! بلند شو، بیا کفشت رو بپوش. گفتیم که بهت توضیح می‌دیم.

- من حال خوب نیستم.

کلافه نگاهی بهش می‌کنم و میگم:

- عزیزم، بلند شو بیا بریم بالا.

گیتی

با تعجب به انگشتر توی دستم نگاه می‌کنم. امروز این قدر اتفاق افتاد که دوست دارم دوباره تکرار بشه؛ تا حداقل بفهمم اصلاً چی شد؟

ملاقاتم با آتش توی کافه، فقط برای صحبت بود تا ببینم لیاقت داشتن یه شانس دیگه رو داره یا نه. بعدش تصمیم گرفتم ببینم چه قدر دوستم داره و خودم رو زدم به حال بدی. الان انگار اون من رو سرکار گذاشته نه من اون رو! باورم نمیشه توی بیست و چهار ساعت یکهویی زنش شدم و بابام رو دیدم. دلم براش یه ذره شده؛ اما حتی چشم‌هام رو از دیدنش محروم کردم. بابابزرگ وقتی بهم گفت تحقیق کرده و آتش کاملاً راست می‌گه خشکم زد. بدترش این بود، که گفت چند ماهی هست که دنبال سیاوشن و اون هم خیلی عجیب دنبال آیلین و آزی‌تاست. می‌دونستم بابابزرگ پلیس بوده؛ اما حجم اطلاعات به دست اومده‌ام خیلی زیاد شده. جوری که خبر نداشتم هنوز هم داره کار می‌کنه. شاید عقد من ساکت‌ترین عقد اون محضر بوده باشه. به خاطر آزی‌تا مجبور شدم از تمام خاطرات و علایقم دست بکشم. دلم می‌خواد نبخشمش؛ اما خواهرمه دیگه، مگه می‌تونم سنگ‌دل‌ترین و خنگ‌ترین آبجیم رو نبخشم؟

ریم؟ می‌کجا -

فقط! نکن گیری بهونه قدراین هم شما لطفاً. ام‌خونه ریم‌می جان گیتی -

که؟ نداری آیلین با مشکلی می‌گم

اخم می‌کنم و می‌گم:

- باشه. معلومه که نه. اون خواهرزاده!

دوباره می‌گم:

- فقط از من انتظار رفتار کردن مثل عاشق‌های تازه به معشوق رسیده رو

نداشته باش.

می‌خنده و می‌گه:

- چشم. قول میدم وقتی این سیاوش آشغال زندان افتاد و تونستیم از شر

آیلین و ازیتا خلاص بشیم، یه زندگی برات بسازم که همه‌ی این بدبختی‌ها رو

یادت بره.

- ببینیم!

دوباره می‌خنده و با انگشت اشاره‌اش روی دلش می‌زنه.

- حیف، حیف که این دل درگیر شماست گیتی خانم! وگرنه اگه نمی‌ترسیدم

که سوتی بدی و آسیبی بهت بزنی همون اول همه چی و بهت می‌گفتم.

بی‌حوصله روی صندلی جمع می‌شم و می‌گم:

- اروم رانندگی بکن خوابم میاد.

با حرص زیر ل*ب چیزی می‌گه که می‌شنوم:

- من و ببین دارم برای خانم از احساساتم صحبت می‌کنم، این می‌گه می‌خوام
بخوابم. قبلاً این قدر خوابالو نبود.

لبخند ریزی روی ل*ب هام می‌شینه؛ اما اون قدر خسته هستم که توجه‌ای به
خودش و حرف‌هاش نداشته باشم.

- آتش! این بچه چرا ساکت نمیشه؟

در حالی که آیلین رو توی دست هام جابه‌جا می‌کنم، ل*ب می‌زنم:

- چی می‌خوای؟ هان عزیزم؟

آتش از داخل اتاق داد می‌زنه:

- تو خودت هم سن اونی. ببین چی تو رو ارومت می‌کنه روی اون پیادش بکن.
با حرص داد می‌زنم:

- چون بهت می‌گم لباس‌ها رو از اتاق بردار من بچه‌ام؟ یا تو؟ آدم این قدر
شلخته ندیدم.

آیلین از وضعیت پیش اومده سواستفاده می‌کنه و با گریه جیغ می‌کشه. آتش
با ترس از اتاق میاد بیرون و به آیلین وحشی شده خیره میشه.

- این چرا این جوری می کنه؟ غذا خورده؟

با بهت میگم:

- بچه به این کوچیکی غذا نمی خوره. بهش شیر دادم خوابشم کرده؛ دیگه

نمی دونم مشکلش چیه؟

- تو باید بدونی.

با اخم های در هم تنیده میگم:

- ببخشیدا، آخه نه این که بچه ی هفتممه، خیلی بچه به دنیا آوردم می دونم

چشه. چرا نمی دیش مامانش؟

آتش با خستگی میگه:

- مامانش هم همش از این شهر به اون شهر در حال فراره. این هم ببرم پیشش

که هیچی دیگه بچه از زندگی می افته.

سرم رو تگون میدم و میگم:

- برو بخواب. می برمش بیرون شاید یه کم هوا بخوره حالش بهتر بشه.

- نه بیرون نرید. سرده بدتر سرما می خوره.

چیزی نمی گم و آیلین رو ب*غ*ل می کنم. همین جوری که توی خونه دور

می زنم باهاش بازی می کنم.

!میادها بهت بودن مامان -

اخم می کنم و میگم:

- برو بخواب.

- چشم بانو.

هم زمان با حرفش، آیلین شروع می کنه به خندیدن.

- وای خدایا، قربونت بشه خاله تو هم با این دست به یکی کردی من رو اذیت

کنین؟

با ذوق دست می زنه و جیغ می زنه.

آتش با خنده میگه:

- نه، مثل خالوش دیوونه است. قراره من رو از شیرینیش دق مرگ بکنه.

می خندم و با صدای بلند میگم:

- خدا نکنه.

می خوام بزخم رو دهنم و به خودم بگم لال بشی چیزی نمیشه که؛ اما صدای

تلفنم بلند میشه.

آتش به سمت تلفنم که روی میز قهوه‌ای رنگ چوبیه میره و برش می داره.

اخم هاش توی هم میره و با اوقات تلخی جواب تلفن رو میده.

- بله؟ کاری دارید؟

نمی‌دونم مخاطب پشت تلفن چی بهش میگه که داد می‌زنه:

- دیگه حق نداری بهش زنگ بزنی! از الان زنمه، گرفتی؟

با عصبانیت تلفن رو قطع می‌کنه و به سمت من می‌چرخه.

- تو هنوز با این پر داد در ارتباطی؟

خشکم می‌زنه و با بغض میگم:

- خیلی ع*و*اضی‌ای. زنگ زده بود خبر ازدواجش رو بهمم بده.

این بار اون خشکش می‌زنه و با صدای گرفته‌ای میگه:

- می‌دونی این کارت خیانته؟

- آتش من که کاری نمی‌کنم. پر داد روان‌شناسمه. درسته یه مدت دوستم

داشته؛ اما الان خودش داره ازدواج می‌کنه. به عنوان یه دوست زنگ زده بود

که خبر بده و من هم قرار بود فقط بهش تبریک بگم. این قدر بی‌انصاف نباش.

سرش رو تکون میده و میگه:

.اوکیه... باشه -

می‌فهمم که هنوز هم که هنوزه، ناراحته. به سمت اتاق میره و در رو می‌بنده.

آیلین هنوز توی بغلم در حال بازی کردن با موهامه.

می‌زارمش زمین و یه عروسک خرگوش رو دستش میدم.

وارد اتاق و میشم و می بینم که روی تخت افتاده و سرش رو زیر بالش گذاشته.

- آتش! من باید قهر کنم.

- من قهر نیستم.

- آره! دارم می بینم.

با خستگی ل*ب می زنه:

- عزیزم دارم میگم من قهر نمی کنم.

- آتش!

هوم نامفهومی میگه. اخم هام رو توی هم می کشم و دوباره تکرار می کنم:

- آتش!

- جانم؟

- میشه پیام بغلت؟

خوش حال سرش رو از زیر بالش بیرون میاره و نگاهم می کنه.

- بله.

می خندم و به سمت آیلین میرم. این این قدر شیطونه که می ترسم دو دقیقه

تنه اش بزارم، یه تنه کل خونه رو آتیش بزنه. بغلش می کنم و می برمش

روی تخت. می زارمش روی شکم آتش و چراغ اتاق رو خاموش می کنم.

- خوب، بیا بغلم.

تار موهای افتاده روی صورت‌م رو فوت می‌کنم و توی بغلش میرم. آیلین هم‌زمان که روی شکم آتش نشست، سعی داره انگشتش رو توی چشم‌های آتش فرو بکنه.

- میشه این بچه رو بگیری؟ تا کورم نکنه ول کن نیست.
می‌خندم و از شکم آتش توی ب*غ*ل خودم می‌ندازمش.
جوری که آرام و قرار نداشته باشه با موهام بازی می‌کنه.

نفس‌هاش رو توی گردنم خالی می‌کنه. ل*ب می‌زنم:
- آتش تو چه قدر من رو دوست داری؟
- اندازه تمام دردهای جهان. اندازه اون دردهایی که کشیدم. گیتی من اون قدر دوستت دارم که تمام دردها رو برای خودم کردم تا تو...
- این دوست داشتن نیست خودخواهیه.
با صدای گرفته ادامه میده:

- خودخواهی نیست. گیتی من، من تمام دردها رو برای خودم خواستم؛ تا تو درد نکشی. من اندازه‌ی همه‌ی اون شب‌هایی که کنارم نبودی دوستت دارم.
- من بیشتر.

نگرانشم و دست‌هام می‌لرزه. می‌گن که سیاوش تونسته آزیتا رو پیدا کنه. دزدیدتش و هیچ‌کس نمی‌دونه الان کجاست. بابابزرگ با دوست‌هاش در حال ردیابیشونن؛ ولی هنوز هیچی پیدا نکردن. نگران اینم که آیلین نتونه پیش مادرش زندگی بکنه، نگران اینم بلایی سر خواهرم بیاره و این‌ها من رو آزار میده.

آتش با خونسردی می‌گه:

- گیتی خوبی؟

- آره.

با زیرکی می‌گه:

- ولی نیستی. تو برای آزیتا استرس داری؟ کاریه که خودش کرده! می‌خواست یواشکی و بدون خبر به پدر و مادرت بلند نشه با یه خلاف‌کار ازدواج کنه. با اخم می‌گم:

- آتش این‌جوری نگو. اگه اون این کار رو کرده، من دیگه چه قدر از اون خرترم که عاشق تو شدم.

با بهت ل*ب می‌زنه:

- وا مگه من چمه؟ پسر به این جذابی! به خدا من جای تو بودم، یه لقمه چپش می‌کردم.

بعد هم فیگور ورزشکارها رو می گیره و میگه:
- هیکلم هم که نایسه.

عادی نگاهش می کنم و میگم:

- آتش، صنوبر خانم چه جوری تحملت کرده؟

لبخند ملیح و حرص دراری می زنه و میگه:

- همه مثل تو نیستن که. اون پسر جذابش رو دوست داره.

- یعنی داری میگی من دوستت ندارم؟

- نمی دونم! شاید.

با اخم میگم:

- خب آره دیگه. نمی دونستم این قدر معلومه دوستت ندارم. اصلاً من از اول
هم عاشق یکی دیگه بودم.

چشم هاش چهارتا میشه و من ادامه میدم:

- طرف مقابلم خیلی جذابه. واقعاً چشم هاش آدم رو تو خودشون غرق می کنه.

عاشقشم این بین یه اخلاق مسخره ی لجبازی و حرص دراری هم داره ها؛ ولی

خب دیگه چی بگم.

این بار ابرو هاش بالا رفتن و با کنجکاوی نگاهم می کنه.

- خب برو زن همون شو.

این بار من با بهت به آتشی که خونسرد به سمت اشپزخونه میره و کیک رو از جاش برمی داره تا با سس شکلات بخوره نگاه می کنم.

- جدی؟

- آره.

حرصم می گیره و قرمز میشم.

- مطمئنی دیگه؟

- آره بابا، راحت باش.

سرم رو تکون میدم و به سمت تلفنم میرم. شماره گرشا رو می گیرم و با بوق

اول میگم:

- سلام عشقم چطوری؟ خسته شدی ها! ماما این ها خوبن؟

این بار با چشم های ریز شده بهم خیره میشه. گرشا خوش حال از تحویل گرفتن

من میگه:

- سلام قربون آبجی خوشگلم. اون ها هم خوبن تو چطوری؟ آتش چطوره؟

بی توجه به حرفش میگم:

- عه! سام اذیتم نکن. تو که می دونی من بدم میاد.

چشم هاش درشت شده و چنگال کیک از دست هاش روی میز افتاده.

- گیتی سام کیه؟ من گرشام.

آتش میگه:

- کیه؟ گیتی!

تند به سمتم میاد و گوشی رو ازم می گیره. از خنده سرخ میشم و به اون خیره می مونم.

- الو تو کی هستی؟ به زلم... .

ادامه حرفش رو می خوره و با اخم بدی نگاهم می کنه.

- ببخشید داداش. قربونت. آره یه کم زیاد شوخی می کنه آبجیت.

خنده‌ی کوچیکی می کنه و دوباره با چشم‌هایش برام خط و نشون می کشه.

این بین گوشی از دستش رها میشه و با صدای بلند شروع می کنه به داد زدن:

- آخ! آخ! این چی بود؟

آیلین با چشم‌های شیطون و با قیچی توی دستش به آتش نگاه می کنه.

- نه توروخدا بیاید من رو بکشید. نه خجالت نکشید. من آمادم برای کشته

شدن.

صدای خنده‌ی من با جیغ‌های آیلین یکی میشه. یکهو اون هم شروع می کنه

به خندیدن و دست زدن.

- نگاه کن! من مگه دارم شعر می خونم که این دست می زنه می خنده؟
 آیلین قیچی رو به سمت آتش می گیره و جیغ می کشه.
 - این قیچی دست تو چی می خواد؟ بده به من گلم.
 میرم سمتش و می خوام قیچی رو بگیرم. برخلاف فکرم خیلی آروم قیچی رو
 می زاره کف دستم و می پره سمت آتش. با دستش شروع می کنه کشیدن
 شلوارش و جیغ کشیدن.
 - چی می خوای؟ هان بلای جونم؟ چی می خوای؟ به شلوار من چی کار داری؟
 این چرا این قدر شیطونه؟
 می خندم و میگم:
 - مثل بچگی های منه. من هم یه شیطونی بودم. یادمه یه بار با سنگ زدم
 شیشه همسایه رو آوردم پایین. بابا فقط دو روز دنبالم می دوید تا بگیره یه دل
 سیر کتکم بزنه.
 آتش با بهت نگاهم می کنه و به آیلین میگه:
 - دلیل وحشی بودنت این خالته‌ها!

 با مکث میگم:
 - من وحشی‌ام؟ آیلین هم وحشی؟ تو چی هستی؟

سرش رو تکون میده و میگه:

- من یه جذاب لعنتیم!

آیلین دوباره جیغ می کشه. با دست هاش شلوار آتش رو می کشه.

- خدایا! الان آبروم رو می بری بچه! نکن. الان شلوارم در میاد بچه. بعد کی

جواب گو هستش؟

بعد هم آیلین رو از زمین برمی داره و جلوی تلویزیون می زاره.

- بیا فعلاً کارتون ببین خوش حال شو.

توی این بین صدای تلفن بلند میشه. تند به سمتش میرم و جواب میدم.

- بله؟

- گیتی خانم خیلی تعریف رو شنیدم. آزیتا می گفت خیلی دوستت داره.

می گفت کلی اذیتت کرده‌ها؛ ولی باز هم پیشش موندی! داری از دخترم

مراقبت می کنی؟ مگه نه؟ به نظرم اگه جون خودت و اون شوهرت رو دوست

داری بچه رو بیار پیشم.

با جیغ میگم:

- با خواهرم چی کار داری؟ حالش خوبه؟ ع*و*ضی فکر کردی این جا قانون

نداره؟ وقتی پدرت رو در آوردم می فهمی.

با صدای بلند می خنده و اضافه می کنه:

- تو این قدر بامزه‌ای چرا توی سیرک کار نمی‌کنی؟
با دستم به گوشی آتش اشاره می‌کنم. متوجه میشه و به سمت گوشی خودم
میره؛ متوجه میشم به پدر بزرگ پیام داده و گفته که تلفن رو ردیابی کنن.
- گیتی تو این قدر زرنگ نیستی.
بعد هم تلفن قطع میشه. خشکم میزنه و با بهت به تلفن خاموش خیره می‌شم.
- اه! قطع کرد؟
- آره.
کلافه لباس شکلاتی رنگ توی تنم رو می‌کشم و میگم:
- این یارو خیلی عوضیه! نمی‌دونم تا الان با آزیتا چی کار کرده.
- نگرانشی؟
با تعجب میگم:
- نباید باشم؟
به میز تکیه میده و میگه:
- با این همه سختی که به خاطر آزیتا و بدون دلیل کشیدی، باید بگم انتظار
داشتم ازش متنفر باشی.

استخون بخورن رو هم گوشت میگن؟ چی .خواهرشم صورت هر در من -
 کنم؟ کارچی .دیگه آره ندازن؟نمی دور رو هم
 مثل الان که میشه متوجه کوچیک، ی بچه یه مگه اما مهمی؛ این به صحبت
 نکشه؟ رو موهاش و آتش ل*غ*ب پیره نباید نخود
 تا و کردی می زندگی آیلین با جوری چه نبودم من وقتی پرسم ازت میشه -
 موندی؟ زنده الان
 آتش می خنده و میگه:
 - چه می دونم ناشناخته است.
 آیلین نگاه چپکی بهش می کنه؛ که یعنی اگه ازت بزرگتر بودم مطمئن باش
 می کشتمت. آتش هم براش چشم و ابرویی میاد و به من اشاره می کنه.
 - اون هم خالته‌ها! برو باهاش آشنا شو. یه کم اذیتش کن.
 به لطف آیلین از اتفاقاتی که برامون پیش می اومد، به صورت لحظه‌ای رد
 می شدیم. این قدر شیطون بود که باعث میشد کل روز مسخره بازی دربیاریم و
 بخندیم. مهم ترش این بود که باعث شده بود من دوباره به آتش مثل قبل
 نزدیک بشم و همه چیز رو فراموش کنم.

- دهننت رو ببند! زود باش ولش کن. بدبخت! به قرآن اگه پیدات کنن با اون همه خلافتی که کردی زنده نمی‌مونی.

صدای خنده‌های عصبی سیاوش کل اتاق رو گرفته.

- چه جور می‌خوان پیدام کنن؟ تو هم که نمی‌تونی بگی کجام، آخه اگه بگی

من هم یه کاری می‌کنم تا آخر عمر حسرت دیدن آیلین و گیتی روی دلت بمونه. راستی شنیدم گیتی یه مامان هم داره که همش روی ویلچر می‌شینه. به نظرت اگه بمیره گیتی ناراحت میشه؟ یا اصلاً اون بچه‌ای که چند روزه گیتی حامله هستش چی؟ می‌بینی من از جزئیات زندگی تون هو خبر دارم. چه جور می‌خوای اذیتم بکنی؟ هان؟

سه ماه از آخرین تماسش که به من بود گذشته تو این مدت نه خبری از آزیتا و نه از پدربزرگ بود. مجبور شده بودم دست مامان رو بگیرم و پیش خودمون بیارم. همه ترسیده بودن. آتش به مامانش صنوبر خانم و مادر بزرگش شاه صنم

خانم اصرار کرده بود که وسایلشون رو جمع کنن و یه مدت بیان پیش ما. اتفاقات تند تند می‌گذشت و من از طرفی نگران گرشا بودم. توی این اتفاقات مسخره فهمیدم که حامله شدم و چیزی توی این موقعیت ترسناک‌تر از این نبود. من فقط به حرف پدربزرگ اعتماد کرده بودم و زن آتش شده بودم؛ اما فکر نمی‌کردم دوباره بخوام بهش اعتماد کنم، یا حتی دوباره عاشقش بشم.

اصلاً چرا دروغ؟ من از اول اولش هم عاشقش بودم. اون همه مشکل فقط برای دوری از اون بود. اونى که من تمام مدت به این باور بودم که خواهرم حتماً خیلی بهتر از من بوده. با نگرانی من رو نگاه می‌کنه و میگه:

- سیاوش این مسخره بازی رو تموم کن. خودت هم خوب می‌دونى من و زنى، این مدت به خاطر مسخره بازی شما دوتا این همه بدبختی کشیدیم. تو، آزیتا و ایلین رو دوست داری. برای نگه داشتن زندگیت از کار خلاف بیا بیرون. فوق فوقش یه مدت باید بری زندان؛ که اون هم به خاطر دخترت تحمل کن. یه زندگی سالم برایشون درست کن. بزار من هم زندگیم رو کنم.

پشت خط سکوت شده و اون با تعجب گوشى رو از گوشش فاصله میده.

- تو... واقعاً با آزیتا ازدواج نکردی؟

آتش متعجب می‌خنده و میگه:

- نه، معلومه که نه! تازه الان متوجه شدی؟ من خودم زن و بچه دارم.

بعد هم شیطون اشاره‌ای به شکمم می‌کنه و ادامه میده.

- بهتره فکر آسیب زدن به ما رو هم نداشته باشی. چون اگه متوجه بشم همچین قصدی داری، مطمئن باش به پلیس اطلاع میدم. حالا هم بهتره برای

اینکه بچه‌ات بدون مادر بزرگ نشه، زن بدبخت رو ول کنی بزاری بیاد بچه رو ببینه.

سیاوش تند تند حرف می‌زنه.

- نه! بهش گفتم تا وقتی که من رو از دیدن دخترم محروم می‌کنه، خودش هم حق نداره ببینتش.

آتش زیر ل*ب میگه:

- خانوادگی چه قدر خرن.

دوباره میگه:

- خب الان این غلط رو کردی. بچه‌تون بدون ننه و بابا بزرگ بشه خوبه؟ مثلاً خلاف کاری چیزی هستی‌ها! انتظار این تفکر ضعیف رو ازت نداشتم.

مامان مثل همیشه روی ویلچرش نشسته و آیلین رو روی پاهاش گذاشته.

مامان بی‌صدا ل*ب می‌زنه:

- بیا برو یه چیزی بخور ضعف نکنی.

سرم رو تکون میدم و موهام رو گوجه‌ای بالای سرم می‌بندم.

آتش تلفن رو قطع می‌کنه و میگه:

- این دو تا مشکل دارن، آیلین رو هم وارد دعواهاشون می کنن. ببین اندازه‌ی سه سال این‌ها مشکل داشتن. من و این بچه بودیم. فکر نمی کنید این بچه چه قدر توی این مدت بهش آسیب رسیده؟ اون هم بدون پدر و مادر؟ البته خب مشکل کوچیکی هم نیست. یارو خلاف کاره و آزیتا هم از این می ترسه دخترش در آینده، با بابای خلاف کارش بدبخت بشه.

دل سوز به آیلین که روی پاهای مامان نشسته و با لباس گل گلش بازی می کنه نگاه می کنم.

- به خدا تا آزیتا برگرده، خودم ازش مراقبت می کنم. نمی زارم چیزی حس کنه.

آتش چپکی نگاهم می کنه و میگه:

- پس بچه‌ی خودمون چی؟

چشم غره‌ای بهش میرم و میگم:

- من میرم یه چیزی بخورم.

سرش رو تکون میده و زیر ل*ب میگه:

- حامله شده، بی اعصاب هم شده‌ها.

در خونه رو که می زنن، من هم یه گ*از بزرگ به سیب دوست‌داشتنی و قشنگم می زنم.

- عه، مامانم این‌ها هستن.

خونه خداروشکر بزرگ بود و نگران نبود جا نبودیم. یه هال بزرگ داشت با دو تا دست مبل سلطنتی و راحتی مشکی رنگ. پنج تا اتاق خواب داشت، سه تا اتاق بالا و دو تا اتاق پایین. چون مامان نمی‌تونست بره بالا، یکی از اتاق‌های پایین رو براش در نظر گرفتیم. شاه صنم خانم مادر بزرگ آتش هم پا درد داشت پس اتاق بغلی که پایین بود رو بهش دادیم.

خودمون و آیلین و صنوبر خانم مامانش و آتش هم، توی سه تا اتاق‌های بالا می‌خوابیدیم. وقتی وارد خونه شدن، اول با مامانم سلام و علیک کردن و بعد بغلم کردن. مادر بزرگش اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- دلم چه قدر کباب شد، وقتی توی محضر با لباس سفید دیدمت. به خدا این قدر ناراحت میشم، وقتی به این فکر می‌کنم که کاشکی اون زمان بهت دلیل کار آتش رو می‌گفتم. کاشکی یه کم زودتر عروسمون می‌شدی.

بچه‌تون چطوره؟ اذیت نمی‌کنه دخترم؟

با سرخ و سفید شدن ازش تشکر می‌کنم و میگم:

- نه ممنونم. تازه هفته‌های اوله.

دوباره ادامه میده:

- یه زمان از پدربزرگ و مادرت که دلخور نشدی؟ ما باهاشون صحبت کردیم. پدربزرگت چون می دونست هنوز آتش رو دوست داری و آتش هم دوستت داره و اینها فقط به دلیل محافظت از خودتون بوده اجازه داد. وگرنه شب قبلش کلی گوش آتش رو پیچوند که اذیتت نکنه. کلی تهدیدش کرد. قدرش رو بدون دخترم. پدربزرگت خیلی مرد خوبیه. مادرت خیلی برات زحمت کشیده.

لبخند ملیحی می زنم و میگم:

- قربونت شاه صنم خانوم. من همه رو بخشیدم، خدا هم ببخشمون. الان فقط امیدوارم سیاوش هم سر عقل بیاد بلکه بقیه امون هم بتونیم درست زندگی کنیم.

صنوبر خانوم در حالی که شربت پرتقال رو سر می کشه، میگه:

- آره دخترم، انشاءالله زودتر اون پسر هم تصمیم درست رو بگیره. دکتر رفتی؟ در چه حالی؟

می خندم و میگم:

- خوبم. عالی ام.

دوباره میگه:

- پیش آقا پرداد و سونیا خانوم هم رفتی؟

از توجه و حتی خبر داشتنشون ذوق می‌کنم و میگم:
 - پیش سونیا رفتم. هیچ مشکلی ندارم و سالم سالمم. پرداز هم این مدت
 درگیر ازدواجش بود. آخرین باری که بهش زنگ زدم، گفت خیلی نسبت به
 قبل بهترم.

صنوبر خانم، خوش حال روسری آبی رنگش رو روی موهای طلایش می‌کشد و
 میگه:

- آقا پرداز هم ازدواج کردن؟ انشالله که خوش بخت باشن.
 آتش اخم می‌کنه و میگه:

- آره، خیلی وقته ازدواج کردن. مراسم هم گرفتن.
 از این که می‌دونسته و به من چیزی نگفته، ناراحت میشم. به بهانه درست
 کردن شام وارد آشپزخونه میشم. روی صندلی قهوه‌ای میز ناهارخوری
 می‌شینم.

- گیتی؟ سوپ توی یخچاله؟ بده یه کم بدم به آیلین بخوره.
 اخم می‌کنم و میگم:

- بردار بزار مایکروفر د*اغ بشه. بعد بهش بده بخوره.

با دست‌هاش، موهای مشکیش رو بالا حالت میده و کنارم می‌شینه. دست‌هام

رو توی دست‌هاش می‌گیره و میگه:

- پرداز رو دوست داری؟

خشکم می‌زنه و با من می‌گم:

- چی می‌گی؟ متوجه‌ای چی می‌گی؟ من فقط به عنوان یه دوست که به جای تو

خیلی کارها برام کرده بهش نگاه می‌کنم.

بغض می‌کنم و چشم‌هام پر میشه.

- بهونه گیری‌هات رو می‌زارم به پای بچه؛ ولی گیتی! تو داری مامان میشی.

مگه خودت نمی‌گفتی نمی‌خوای پرداز بهت امیدوار بشه؟ با این کارهات داری

من رو هم به شک می‌اندازی!

بیشتر بغض می‌کنم و با صدای آروم می‌گم:

- پس شک کن. آره اصلاً عاشق پردازم و از تو متنفرم. خب شک کن. خیلی

وقته دیوارهای اعتماد بین من و تو نابود شده.

عصبی میشه و با دستش‌هاش موهام رو عقب می‌کشه. دردم میاد و سرخ

میشم.

- آی... آی... آتش!

هم زمان که موهام رو می کشه سرش رو نزدیک صورت تم می کنه و میگه:
 - حواست باشه چی میگی. گیتی من رو عصبی نکن! الان هم بلند شو گم شو
 توی اتاقت.

موهام رو محکم رها می کنه. سرم با میز برخورد می کنه و درد بدی توی کل
 سرم می پیچه. هق هق ام اشپزخونه رو گرفته. صنوبر خانوم و مامان ناراحت و با
 بهت بهمون نگاه می کنن. شاه صنم خانوم آروم آروم وارد اشپزخونه میشه؛ اما
 با دیدن حال من به سمت آتش میره و یه سیلی مهمون صورتش می کنه.
 - خدا من رو لعنت کنه که نوه ای مثل تو دارم. با دختر حامله چی کار کردی؟
 زنگ بزنگ پدر بزرگش بیاد قیمة قیمة ات کنه؟ یا خودم این کار رو انجام بدم؟
 آیلین ترسیده، چهار دست و پا وارد میشه و تند تند به سمتم میاد. دست هاش
 رو می زاره روی گوشه ای از سرم و نازش می کنه. درد بیشتر می پیچه و این بار
 دست هاش رو از سرم جدا می کنم. دست های کوچولوش رو می *ب* و *سم* و
 چشم هام رو می بندم.

* آتش *

مامان بزرگ تند تند دعوام می کنه و من باورم نمیشه که با گیتی این کار رو کردم. می خوام حرف بزنم؛ ولی با جیغی که مادر گیتی می کشه، همه ترسیده به سمتش برمی گر*دن. آیلین بالای سر گیتی نشست و جیغ می کشه. وقتی به صورتش نگاه می کنم متوجه می شم زرد شده و از حال رفته.

مامان با دوتا دستش روی سرش می زنه و فریاد می کشه:
- خاک به سرم شد! ای وای گیتی؟ مادر جان؟ آتش، خدا لعنتت کنه بیا الان زن و بچه ات از دست میرن.

آیلین از گریه سرخ شده. خودم خشکم زده و نمی فهمم این حرکتی که دو دقیقه پیش زدم چه کاری بود؟ من تا حالا این قدر عصبی نشده بودم. این نشدنی بود.

گیتی

وقتی به هوش اومدم، آتش و آیلین کنارم بودن. آیلین صورتش قرمز شده و آتش محکم بغلش کرده. وقتی چشم هام رو باز کردم با ناراحتی، ترس و بغض ل*ب زد:

- گیتی! به خدا غلط کردم. به خدا نفهمیدم چی شد. ببخشید به خدا هر کاری بگی می‌کنم.

- برو... برو بیرون. آتش، من این نسخه از تو رو دوست ندارم. می‌خوام بری و دیگه نبینمت!
با بغض می‌گه:

- مراقب آیلین باش.

از اتاق بیرون میره. توی اون دقایق این قدر ازش متنفر هستم که به این فکر نکنم اصلاً کجا رفت. وقتی مرخص میشم تازه می‌فهمم اشتباه بزرگی کردم. هیچ‌کس خبر نداره آتش کجا رفته. هیچ خبری از آزیتا، سیاوش و بابابزرگ هم نیست. خشکم زده و نمی‌دونم الان با دو تا بچه چیکار کنم.

شکم نسبت به دو ماه پیش خیلی بزرگ‌تر شده. دست آیلین رو گرفتم و باهم از خرید برمی‌گردیم. آیلین پیراهن صورتی و کفش‌های کوچولوی سفیدش رو پوشیده.

در اصلی خونه رو باز می‌کنم و وارد حیاط می‌شیم. وقتی جلوتر میریم با دیدن ب*دن خونی افتاده داخل حیاط خشکم می‌زنه. می‌خوام جیغ بزنم؛ اما وقتی

صورتش رو بلند می‌کنه، به سرعت به طرفش میرم. آیلین جلوی در ایستاده و با کنجکاوی به من نگاه می‌کنه. می‌خواد از حیاط بیرون بره. زودتر به سمتش میرم و در حیاط رو می‌بیدم. دیگه دستش نمیرسه که در رو باز کنه. ره‌اش می‌کنم و دوباره به سمت آزی‌تا میام. دستش رو می‌گیرم. تن کوفته‌اش رو از زمین برمی‌داره. کمکش می‌کنم و روی مبل مشکی رنگ راحتی درازش می‌کنم. میوه‌ها رو تند تند داخل یخچال می‌ذارم و آیلین رو هم پشت صندلی می‌نشونم. با یه شربت آلبالو به سمتش میرم.

- بیا این رو بخور. چت شده؟ چی کارت کردن؟ این همه مدت کجا بودید؟ بغض کردیم و به هم دیگه خیره موندیم.

- ازت ممنونم. با این که خودت حامله بودی، از دختر من هم مراقبت کردی. گیتی وضعیت خیلی بده. همه چی داره خ*را*ب میشه. موضوع اصلاً سیاوش نیست. مشکل خیلی قدرتمندتر و بزرگ‌تر از این حرف‌هاست.

- چیزی نگو عزیزم. بیا شربت رو بخور و برو حموم. کلی وقت داریم که باهم صحبت کنیم.

سرش رو تکون میده و شربت رو می‌خوره. می‌فرستمش حموم و لباس تمیز برایش می‌زارم.

به سمت درها میرم و دوتاشون رو قفل می کنم.
 آیلین رو جلوی تلویزیون می زارم، تا برای خودش کارتون ببینه.
 وقتی از حموم میاد ناهار آماده شده.
 با لباس یاسی و شلوار مشکی جلوم می شینه و با دلتنگی نگاهم می کنه. - چند
 سالی هست بغلت نکردم. میشه بغلت کنم؟
 سرم رو تکون میدم و اون خیلی سریع داخل بغلم می افته. با دلتنگی و خیلی
 محکم بغلم می کنه.
 وقتی ازم جدا میشه، هم زمان که ماکارونی می خوره میگه:
 - گیتی، سیاوش رفت زندان. بابابزرگ همین امشب میاد خونه. پدر بزرگ قول
 داد سیاوش خیلی زود برگرده پیشمون. تنها کسی که تونست این همه
 بدبختی رو درست بکنه آتش بود. قدرش رو بدون! خدا برات نگهش داره.
 خیلی کم کمون کرد. فقط آخرین باری که دیدمش، گفت برای اون باری که
 دست روت بلند کرد خیلی ناراحته مخصوصاً پیشمون. می گفت امیدواره
 ببخشیش. بهت قول داد خیلی زود برگرده تا باهم بچهارتون رو بزرگ کنید.
 چشم هام پر شده و با بغض نگاهش می کنم.
 - یعنی... همه چی تموم شد؟
 - همه چی به خوبی تموم شد.

آتش خوش حال بچه رو توی بغلش می گیره و میگه:

- به نظرت اسمش رو چی بزاریم؟

بی حال و با شوق میگم:

- گرداب!

می خنده و با شوق میگه:

- گرداب باباش!

همه چیز درست شده بود. پدر بزرگ به خونه برگشته بود.

آتش هم برگشت. کلی از دلم دراورده بود. با هزار تا گل و شکلات درخواست

می کرد که دوباره ببخشمش.

آزیتا با آیلین برگشتن خونه بابا، بابا؟ باورم نمیشه وقتی بچم به دنیا اومد.

خودش بلند شد و به خونه ام اومد.

- دخترم، من رو بخشیدی؟

- درباره‌ی موضوع آزیتا، همه چیز تموم شده. فقط انتظار ندارید درباره‌ی

مادرم هم ببخشمتون؟

ناراحت ل*بهاش رو جمع می کنه و میگه:

- گیتی جان بابا، من رو ببخش نتونستم مراقب تو و مامانت باشم.

وقتی از در بیرون رفت. بغضم شکست. دلم تنگش شده بود و می‌دونستم از ته قلبم بخشیدمش.

توی این مدت وقتی توجه‌ام به این مشکلات جلب شده بود، فهمیدم گرشا و آناهید با هم دوست شدن.

این قشنگ‌ترین اتفاقی بود که می‌تونست برام بیفته. پرداد با سلاله ازدواج کرد و اون الان چند ماهه که حامله شده.

* دو سال بعد*

گرداب تند به سمت گیتا میره و موهاش رو می‌کشه.

سریع به سمتشون میرم. درحالی که جداشون می‌کنم، میگم:

– عه! گرداب، بیا برو اتاقت با اسباب‌بازی‌هات بازی کن. الان خاله این‌ها هم میان.

گیتا انگشت‌هاش رو فرو می‌کنه تو دهنش. من خسته شدم از دست این دو تا بچه.

– آتش، بیا این گیتا رو بگیر. نزار انگشت‌هاش رو بخوره.

سرش رو تکون میده و از روی مبل پایین میاد.

لباس قرمز بلند رو توی تنم درست می‌کنم و موهای فر شده‌ام رو کنار می‌زنم.
در رو باز می‌کنم و با قیافه‌ی خندون آزی‌تا، ایلین و سیاوش رو به رو میشم.
- عه، سلام خوش اومدید.

- سلام آجی، قربونت. شما خوبید؟

وقتی میان داخل، از پشت گرشا و آناهید رو می‌بینم. خیلی زودتر از اون‌ها
گندم کوچولو می‌پره داخل خونه و سریع میگه:

.خاله سلام -

می‌خندم و باهاشون دست میدم.

- بفرمایید داخل.

همه می‌خندن. پدربزرگ میگه:

- بیاید یه فیلم نگاه کنیم.

گرشا سرش رو تکون میده. قبل از این که چیزی بگه، مامان میگه:

- گرشا به قرآن، نبینم یه فیلم مسخره بزاری‌ها!

گرشا با لبخند میگه:

- چشم.

گیتا و گرداب و آیلین، با گندم گوشه خونه نشستن و با هم دیگه عروسک بازی می‌کنن.

- اون‌ها چیکار می‌کنن؟

با لبخند به آتش می‌گم:

- به خدا من هم اطلاع ندارم. فکر کنم دارن عروسک بازی می‌کنن.

آناهیید می‌خنده و می‌گه:

- گندم مامان، بیا یه مقدار هندونه بخور برو.

گندم هم‌زمان که کش رنگی رو از سرش می‌کشه، تخس سرش رو تکون میده.

دوباره برمی‌گرده داخل اتاق.

- اخلاقش دقیقاً شبیه گرشا شده.

گرشا ناراحت می‌گه:

- هی روزگار، اخلاق بچه‌ها رو به من نچسبون‌ها!

- بچه‌ی من؟

گرشا با خنده می‌گه:

- نه بچه‌ی من!

مامان صنوبر می‌گه:

- آقا گرشا، این قدر این زن رو اذیت نکن.

گرشا با مهربونی میگه:

- چشم، قول نمیدم اذیتش نکنم؛ ولی الان چشم.

همه می خندن. گرداب با روسری وارد اتاق میشه.

این بار همه بیشتر می خندن. درحالی که از خنده سرخ شدم میگم:

- تو چرا این جور شدی مامان؟ روسری من رو چرا برداشتی؟ چرا سرت

کردی آخه؟

گرداب عشوه میاد. انگار نه انگار که یه پسره.

شاه صنم خانم میگه:

- فکر کنم به آبجیش حسودی کرده.

سرم رو تکون میدم و میگم:

- موافقم.

این خوش حالی ها و این که همه الان کنار هم هستیم، جذابه. خوش حالم که

آخر سر این جوری تموم شد.

یه داستان همیشه پایان خوش نداره؛ اما داستان ما خوش ترین پایان رو حداقل

برای ما داشت.

من قرار نیست کاری کنم، که پسر و دخترم در آینده به خاطرش اذیت بشن.

ما قراره بهترین مکان رو برای تربیت درست بچه‌هامون فراهم کنیم.

پایان

۲۸/۱۱/۱۴۰۲



این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR